

کشکول خاطرات (جلد ۴)



ناصر کاوه

کشکول خاطرات_ ناصر کاوه



کشکول خاطرات_ ناصر کاوہ

این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بیند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد ششم)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلایی

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... «امام خامنه‌ای»

شهدا دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهدا چه کسانی هستند؟

شهادادانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت(ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت(ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین (ع) رفت و امام حسین (ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، اینها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیباییها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

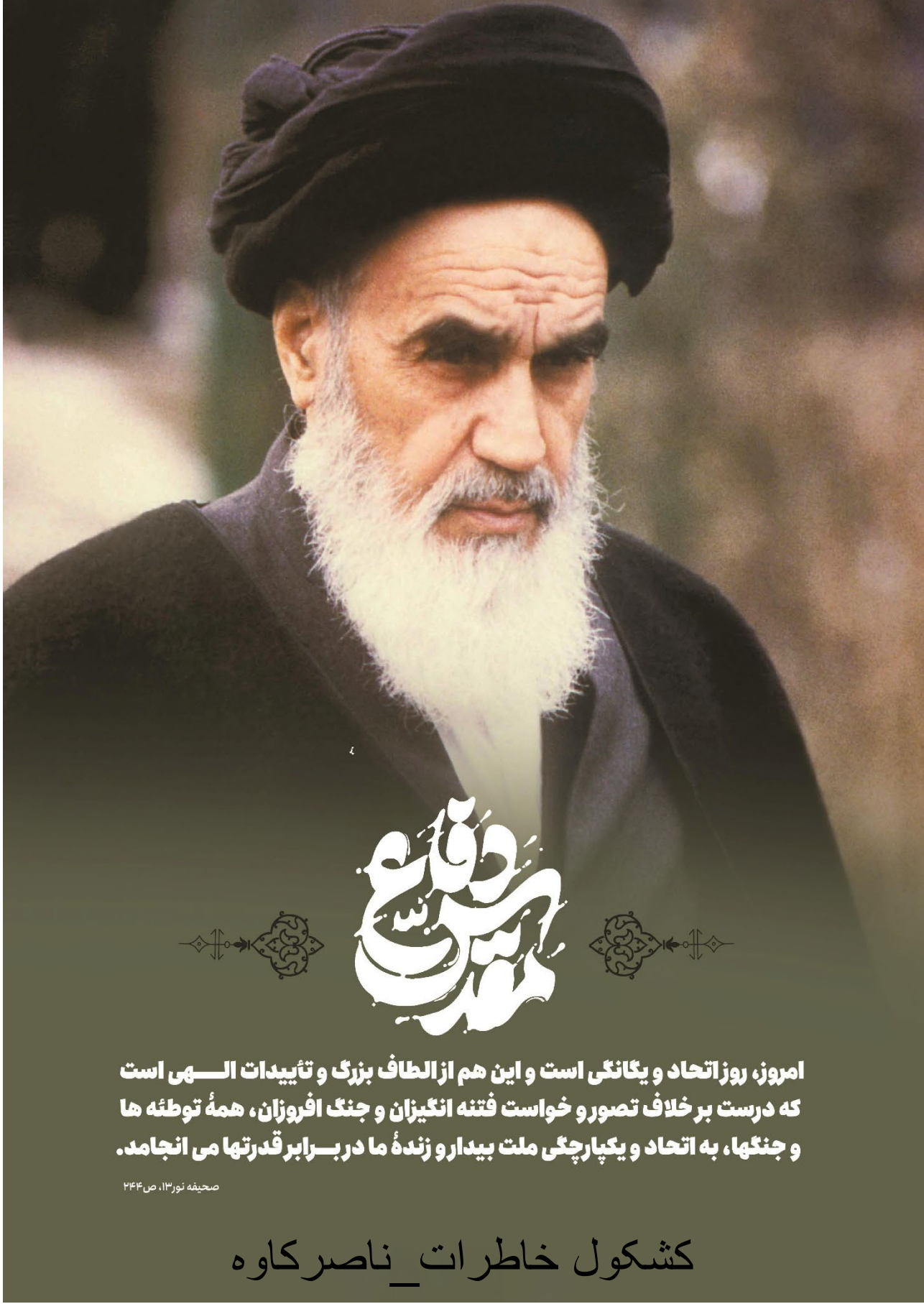
سبک زندگی شهدا از این جهت که اینها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت (ع) و سیره‌ی معصومین (ع) از فرمولهای ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایبندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه ها برای دست یابی

به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر

خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هرکسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره‌های بسیاری می‌برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد شش) »، را شروع می‌کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی « خداوند عزوجل » واقع گردد...

ارادتمند: ناصر کاوه

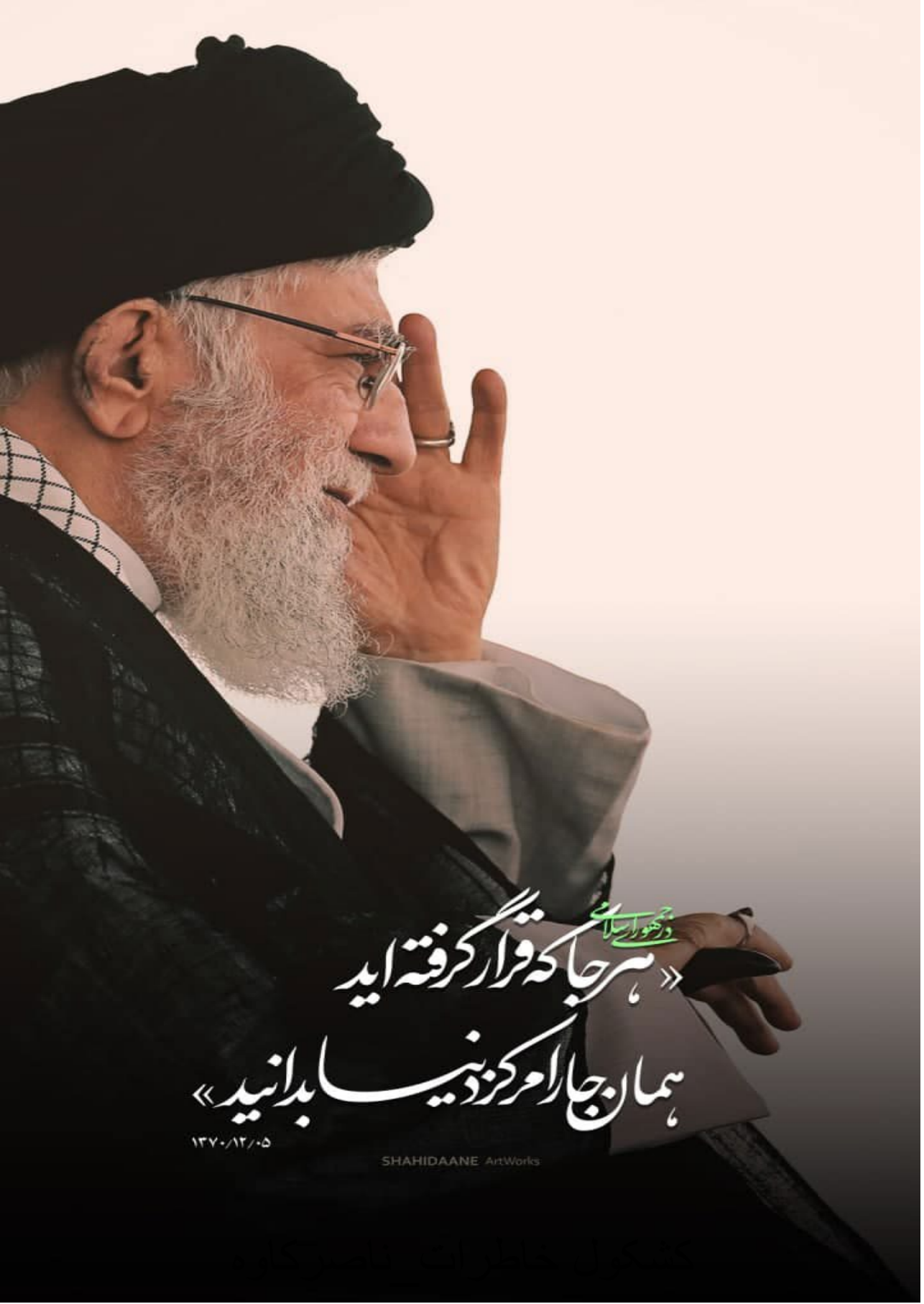


ایستاد

امروز، روز اتحاد و یگانگی است و این هم از الطاف بزرگ و تأییدات الهی است که درست بر خلاف تصور و خواست فتنه انگیزان و جنگ افروزان، همه توطئه ها و جنگها، به اتحاد و یکپارچگی ملت بیدار و زنده ما در برابر قدرتها می انجامد.

صحیفه نور، ۱۳، ص ۲۴۴

کشکول خاطرات_ ناصر کاوه



مجموعه اسلاید
«هر جا که فرار گرفته اید
همان جا را مرکز دنیا بدانید»

۱۳۷۰/۱۲/۰۵

SHAHIDAANE ArtWorks

#رؤیای_صادق!

🌸 هم‌سنگر ما یک نفر بود به نام کافیان موسوی که من و معین با او غذا می‌خوردیم. او خیلی هیكل درشتی داشت یک روز سر صبحانه بر عکس هر روز که خیلی شوخی می‌کرد، آرام بود. گفتم: «چرا امروز ساکتی؟» گفت: «دیشب خواب دیدم عروسیم است و بعد رفتم تو آسمان!» زدیم زیر خنده، گفتیم: «با این هیكل چاق و سنگین چه طور رفتی بالا و نیفتادی؟!» بعد از صبحانه تصمیم گرفتیم برویم یک دست‌شویی درست کنیم.

🌸 رفتیم و مشغول کار شدیم، حدود پنج نفر بودیم. نزدیکی‌هایی ساعت یازده روز ۴/۹/۱۳۵۹ تعدادی نیروی جدید آمدند به محور و مشغول احوال‌پرسی بودیم که ناگهان دو گلوله خمپاره یکی دورتر و دومی نزدیک ما اصابت کرد. با صدای سوت دومی همه سریعاً خوابیدیم ولی کافیان موسوی که کمی چاق بود دیر خوابید زمین. وقتی ترکش‌ها تمام شد، من بلند شدم ولی چهار نفر دیگر روی زمین ماندند؛ یکی از آن‌ها کافیان بود. وقتی آمدم بالای سرش، دیدم....

🌸 دیدم یک ترکش بزرگ پشت سر او را برده و مغز او بیرون پاشیده بود. سرش را بلند کردم و روی زانویم گذاشتم و چفیه‌ای را گرفتم دور سرش، ولی او چند لحظه بعد همان‌گونه که خواب دیده بود به آسمان رفت. معین هم پاهایش ترکش خورد.

یکی از تازه واردها نیز به نام محمدعلی معین هم انگشتانش قطع شد. یکی هم ترکش به مچ دستش خورد. کافیان را سریعاً با برانکارد بردند. معین را من و یک نفر دیگر با برانکارد از خط تا ساحل رودخانه بردیم و از آن جا او را به بیمارستان بردند.

🌸 عراقی‌ها فاصله‌ی بین خط و رودخانه که معین را از جنگل می‌بردیم را شدیداً زیر آتش گرفته بودند. لذا چند بار مجبور شدیم او را روی زمین بگذاریم و یکی-دو بار به علت خستگی از دست‌مان رها شد روی زمین. شب آن روز تنها شدم. فردا یا پس فردای آن روز رفتم بیمارستان شوش و سری به معین زدم. اتفاقاً او را ترخیص کردند تا نجف‌آباد برود و پای او را گچ گرفته بودند. به همراه او آمدم و این مرحله به پایان رسید.... 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز کافیان موسوی-راوی: سردار شهید حاج غلامرضا یزدانی-منبع: سایت نوید شاهد

#صحنه‌ای-که-حالم-را-منقلب-کرد...!

🌸 همسر مهدی در تهران بود. به او زنگ زدیم و گفتیم: مهدی زخمی شده است. او گفت: چرا می‌گویید زخمی شده است. بگویید شهید شده است. ... او سریع خودش را به سمنان رساند. با هم به طرف مسجد مهدیه که پیکر شهید آن جا بود رفتیم. می‌خواستیم آخرین وداع را با مهدی داشته باشیم. جمعیت زیادی آن جا بود. از آن‌ها خواهش کردیم تا ما را با شهید تنها بگذارند. فقط خانم قدس آن جا

بود. به طرف مهدی که خم شدم تا صورت خاکی اش را ببوسم، صحنه‌ای را دیدم که
حالم را منقلب کرد. بعد....

🌸 بعد دنیایی از آرامش و رضایت به من دست داد. به مهدی گفتم: مهدی جان، تو
را به امام حسین(ع) سپردم. بعد از بوسیدن صورت مهدی بلند شدم و ایستادم.
دیدم رنگ صورت خانم قدس هم عوض شده است. از او پرسیم: چه شده است؟
گفت: صحنه‌ای دیدم که تا به حال سابقه نداشت. گفتم: چشمان و لب‌های مهدی
را می‌گویی؟ گفت: شما هم دیدید؟ گفتم: مگر می‌شود، مادر لبخند و چشمان
فرزندش را که باز می‌شود نبیند؟! 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید محمد مهدی
محب‌شاهدین_منبع: سایت نوید شاهد

#کاملا_اتفاقی!!

🌸 ۱۶ سالم بود که در کربلای ۴ اسیر شده و تا ۶ ماه اجازه صحبت کردن با یکدیگر
را به اسرا نمی‌دادند. خاطر من هست، شب تاسوعا برای سیدالشهدا (ع) مجلس عزا
برپا کرده بودیم که بعضی‌ها متوجه شده و ابتدا شروع به ضرب و شتم بچه‌ها و
سپس رقص و پایکوبی کردند. فردای آن روز همه ما را در حیاط جمع کرده و گفتند
کسانی که دیشب عزاداری کردند بیرون بیایند وگرنه همه را کتک می‌زنیم.

🌸 بچه‌ها تک‌تک بیرون آمده و کاملاً اتفاقی، وقتی تعداد افراد شمرده شد؛ درست ۷۲ نفر شدند به تعداد ۷۲ یار ابا عبدالله (ع) در روز عاشورا و این اعجاب همه را برانگیخت. عراقی‌ها وعده کردند کسانی که در عزاداری شرکت نکرده‌اند را برای زیارت به کربلا می‌بریم، اما نه تنها به وعده خود عمل نکردند که آن ۷۲ نفر را به شدت تنبیه کردند. راوی: آزاده سرافراز و راوی دفاع مقدس سیدجعفر دعوتی-منیع:

شبکه اطلاع رسانی دانا

#یکی-از-عموهای-جبهه....

🌸 عمو حسن پیرمرد کوتاه قد و بذله گویی بود که با شروع جنگ تحمیلی کسب و کارش که یخ‌فروشی بود رها کرد و با رزمنده‌ها به مناطق غرب و جنوب رفت. او با وجود سن و سال بالا، همراه هر گردانی می‌دوید و شعارها و سرودهای حماسی و مذهبی می‌خواند و به رزمنده‌ها روحیه می‌داد. یک روز عمو حسن از من پرسید: «لباس‌هایت را کجا می‌شویی؟ گفتم خودم می‌شویم. گفت: «لباس‌های خودت و رفقاییت را بیاور تبلیغات تا با ماشین لباسشویی برایتان بشویم.»

🌸 من هم لباس‌ها را جمع کردم و بردم تبلیغات، پرسیدم عمو پس ماشین لباسشویی‌ات کجاست؟ خندید و چیزی نگفت. بعد دیدم عمو حسن یک پیت حلبی گذاشته روی اجاق و با یک چوب، لباس‌ها را به هم می‌زند و اسم آن را گذاشته

ماشین لباسشویی! دیانت و حسن خلق عمو حسن زبانزد همه بود. عملیات کربلای ۵ که شروع شد، عمو حسن غیرتش قبول نکرد توی چادر تبلیغات بماند و با اصرار خودش اسلحه به دست گرفت و همراه رزمنده‌ها به خط مقدم رفت و در بجه‌وحه همان عملیات به آرزویش که شهادت بود، رسید.

راوی: رزمنده دلاور قاسم زینلی

#صحنه‌هایی-که-هرگز-فراموش-نمی‌کنیم!!

🌸 زمانی که به نیروگاه اتمی بوشهر حمله شد، فوراً با یک تیم به طرف نیروگاه حرکت کردیم و صحنه‌های جانگدازی را دیدیم که هرگز فراموش نمی‌کنم. مثلاً حمله‌های راکتی که شروع شد، من آن جا بودم. سر بلند کردم و دیدم بدنی بدون سر در حال دویدن است. وحشت زده و متعجب شدم.

بعداً متوجه شدم راکت به سرش اصابت کرده ولی هنوز جان در بدن داشت. ما با چنین صحنه‌هایی مواجه بودیم که حتی شنیدن آن برای همه رنج‌آور است اما با این حال به مداوای اولیه و اعزام مجروحان به بیمارستان مشغول شدیم....

راوی: خانم سیده شاهرخ غدیری پرستار

#مین‌هایی_که_ضربان_قلبم_را_بالا_برد!!

🌸 بار دوم که به جبهه رفتم، از آن‌جا که دانشجو بودم، از تهران اعزام شدم، درست بعد از عملیات کربلای یک بود و ما را مستقیم به شهر.... بردند که تازه از لوٹ وجود عراقی‌ها پاکسازی شده بود. من مسؤل گروهی بودم که به خاطر این‌که منطقه آلوده نشود و رزمندگان آسیب نبینند مبادرت به این کار کردند، اولین بار بود که من در منطقه جنگی جنازه عراقی‌ها را دفن می‌کردم و اصلاً از چگونگی دفن کردن آن‌ها باخبر نبودم. به مسؤل‌مان گفتم: «قبله کجاست؟!» گفت: «برای چه قبله را می‌خواهی؟» گفتم: «مگر نباید آن‌ها را رو به قبله دفن کنیم؟!» مسؤل‌مان لبخندی زد و گفت: «انگار این‌جا منطقه جنگی هست!»

🌸 ما جنازه‌ها را داخل کانالی گذاشتیم و بعد از سم‌پاشی، روی آن‌ها را خاک ریختیم، همان‌روز عراقی‌ها ما را از گلوله‌های خمپاره خود بی‌نصیب نگذاشتند و نیم‌ساعتی ما را به داخل سنگرهای مان خیزاندند.

بعد از پایان یافتن آتش تهیه دشمن دوباره شروع کردیم به دفن اجساد، رزمنده‌ای که سم‌پاش را حمل می‌کرد، خسته شد و من قبول کردم کار او را انجام دهم، از آن‌جا که منطقه پُر بود از میادین مین، مسؤل ما سعی می‌کرد در هنگام عبور نیروها به روی مین پا نگذارند.

🌸 من تازه سم‌پاش را از آن پیرمرد رزمنده گرفتم تا داخل آن را پر از سم کنم که دیدم دستی شانهام را فشرد و گفت: «از جای تکان نخور.» بعد به من گفتم: «حالا زیر پایت را نگاه کن.» وقتی زیر پایم را نگاه کردم ضربان قلبم بالا رفت، نصف مین را لگد کرده بودم و درست در پنج سانتی‌متری پایم مین دیگری نیز تله شده بود. فرمانده با خونسردی کامل مین‌ها را خنثی کرد و من بعد از آن قضیه دیگر حواسم بود که قبل از پا گذاشتن زیر پایم را نگاه کنم. راوی: رزمنده دلاور عین‌الله اسماعیل‌پور-منبع: پایگاه خبری - تحلیلی مشرق نیوز

#مهاجرت-در-شصت‌وپنج-سالگی....

🌸 یک هفته به ماه محرم سال ۶۳ مونده بود که از جنوب رفتیم برای مقدمات عملیاتی که در پیش بود به غرب و در سرآبگرم سرپل ذهاب مستقر شدیم. شب‌ها بعضی از بچه‌های تخریب به همراه برادران اطلاعات عملیات برای شناسایی اطراف "بمو" می‌رفتند و تعدادی دیگر از بچه‌ها هم با شهید نوریان برای پاک‌سازی میدان‌های مین بازی‌دراز اعزام می‌شدند. معمولاً بچه‌هایی که برای پاک‌سازی می‌رفتند نزدیک غروب آفتاب به مقر تخریب در سرآبگرم برمی‌گشتند و تا می‌رسیدند وضو می‌گرفتند و داخل حسینیه مقر نماز جماعت مغرب و عشاء رو می‌خوندند و بعد به اطاق‌هاشون می‌رفتند.

🌸 یه روز که غروب اومدیم برای نماز، یه نفر رو در صف جماعت دیدیم که دو تا عصا کنارش بود و با شهید حاج سید محمد زینال حسینی گرم صحبت بود.

از ظاهر کار معلوم بود آدم معمولی نیست چون شهید سید محمد خاضعانه مقابلش نشست. بچه‌ها صف‌های نماز رو تشکیل دادند و شهید نوریان جلو ایستاد و نماز رو به جماعت خوندم و بلافاصله شهید سید محمد اعلام کرد که برادرها در حسینه تشریف داشته باشند تا از بیانات برادر حاج احمد غلامی جانشین تیپ سیدالشهداء(ع) استفاده کنیم.

🌸 تازه ما فهمیدیم مهمان عزیز آن شب ما حاج احمد غلامی است. حاج احمد در عملیات خیبر به شدت مجروح شده بود و برای درمان چند ماهی از جبهه دور بود. حاج احمد در اون نور کم فانوس توی حسینه سرآبگرم در جمع بچه‌های تخریب لشکر ۱۰ سیدالشهداء(ع) لب به سخن گشود... ۳۳ سال از اون شب می‌گذره فقط چیزی که از صحبت‌های حاج احمد به یاد دارم این هاست: بچه‌ها ما در عملیات خیبر بدن‌های زیادی از همسنگرانمون رو جا گذاشتیم؛ این‌ها....

🌸 این‌ها از برادر برای ما عزیزتر بودند. این‌ها برای خانواده‌هاشون عزیز بودند. چقدر ما به بالای‌ها گفتیم اصرار نداشته باشید ما از این مسیر به دشمن حمله کنیم. دشمن این مسیر رو به این راحتی نمی‌گذاره باز بشه؛ گوش ندادند و ما مجبور

شدیم تمام دار و ندارمون رو خرج کنیم و نتیجه‌اش شد این همه پیکری که روی زمین گذاشتیم. به این جاها که رسید دیگه صداش می‌لرزید و بغضش ترکید و شروع کرد گریه کردن و بقیه‌اش رو ادامه نداد و من هم دیدم فضا آماده است برای روضه خواندن معطلش نکردم و از پیکرهای جامانده عریان و بی‌کفن کربلا خوندم و غوغایی شد.

🌸 برنامه که تموم شد همه دور حاج احمد را گرفتند و باهانش رو بوسی کردند. اتفاقاً چند وقت قبل از شهادتش اون شب رو به یاد حاج احمد آوردم و حالش تغییر کرد. حاج احمد غلامی از اون فرماندهانی بود که نیرو برایش خیلی اهمیت داشت. غم و شادی بسیجی‌ها و پاسدارها غم و شادی حاج احمد بود و همیشه در هر مأموریتی همه هم و غمش رو می‌گذاشت که تلفات حداقل باشه. شاید هم با همین روحیه به جنگ تکفیری‌های پلید رفت. او رفت تا بلکه با تدبیرش در مقابله با دشمن حافظ جان مدافعان حرم باشد و چه زیبا خداوند عزیز مزدش را داد. در ۶۵ سالگی مهاجرت کرد و محاسنش به خون سرش رنگین شد.

🌸 وقتی در معراج شهدای تهران به همراه همسر و تنها دخترش کنار تابوت نشستم و روپوش صورتش کنار رفت و چهره کبودش هویدا شد، سرم رو به صورتش نزدیک کردم و آهسته در گوشش گفتم: حاجی.... تنها خوری کردی.... قرارمون این

نمود و میکروفن رو دست گرفتم و این مرثیه را خوندم: ای پدر و مادر من به فدای لب عطشان تو، نیزه و شمشیر و سنان کفن پیکر عریان تو.... وقتی هم که حاج احمد رو توی خونه قبر گذاشتم و مشغول باز کردن بندهای کفنش شدم، توی اون هیاهو هم در گوشش گفتم حاج احمد ماها هم آرزوی شهادت داریم برای ما هم دعاکن. 🌹 به یاد فرمانده شهید مدافع حرم حاج احمد غلامی، شهید نوریان، شهید حاج سید محمد زینال حسینی- منبع: پایگاه خبری - تحلیلی مشرق نیوز

#اگر_برای_سنگ_می_خواندم_می_شکافت!

🌸 سال ۱۳۶۲ در اردوگاه کوهدشت، چند روزی بود که یک روحانی حدود ۱۶-۱۵ ساله بسیار متین، مؤدب، با وقار، سفیدرو، خوش لباس (با عبا و لباده و عمامه سفید) به گردان معرفی شده بود. او در طول روز بنا به میل خودش همانند سایر رزمنده‌ها به امورات آموزش و ورزش رسیدگی می‌کرد و به هنگام نماز، امامت جماعت گردان را بر عهده داشت. این نوجوان کم سن و سال ضعیف الجثه و خوش سیما، طلبه‌ای بسیار مومن، متقی، اهل مطالعه و پرتلاش بود و....

🌸 و مباحث حوزوی را در ساعاتی از روز نزد حجت الاسلام ثمری، مسئول حوزه نمایندگی امام در تیپ سیدالشهدا (ع) ادامه می‌داد. او مثل سایر رزمنده‌های هم سن و سال خود، شاداب، با نشاط، بازیگوش، شوخ طبع، صمیمی و دوست

داشتنی بود. بعد از عملیات والفجر ۴ در دشت شیر (مریوان) که جاده‌ها باریک بود و بر اثر بارش باران، لغزنده شده و امکان تردد خودرو نبود؛ به وسیله قاطر، غذا و مهمات به نیروها رسانده می‌شد. حاج آقای روحانی گردان، با لباس بسیجی خاکی و با چکمه و عمامه، یک روز....

🌸 یک روز در پشت جبهه مرا به کناری کشید و با خجالت گفت: خیلی دوست دارم سوار یکی از این قاطرها بشوم. گفتم: خُب اشکالی ندارد؛ سوار شو. گفت: از نظر شما اشکالی ندارد من که یک روحانی هستم، سوار قاطر بشوم؟! گفتم: نه، مثل سایر رزمنده‌ها برای انتقال غذا و مهمات شما هم به همراه حاج آقا بهشتی مسئول تدارکات؛ سوار یکی از این قاطرها بشو. گفت: آخر قدم نمی‌رسد که سوار شوم. یک کم هم می‌ترسم؛ باید مواظبم باشید و کمکم کنید. من....

🌸 من شخصاً کمکش کردم تا سوار قاطر شد. کمی در همان اطراف چرخی زد و بعد از آن ترسش ریخت. شیوه صحبت کردن و تَن صدای او همانند صدای آیت الله جوادی آملی بود. بعد از فریضه نماز جماعت نیم ساعتی صحبت می‌کرد و احکام و روایات می‌خواند و صحبت را با روضه ختم می‌کرد. چند روزی بود که در گردان برنامه داشت و با شور و هیجان خاصی صحبت می‌کرد و با همان حال هم روضه می‌خواند. خودش هم در حین خواندن روضه، گریه می‌کرد اما....

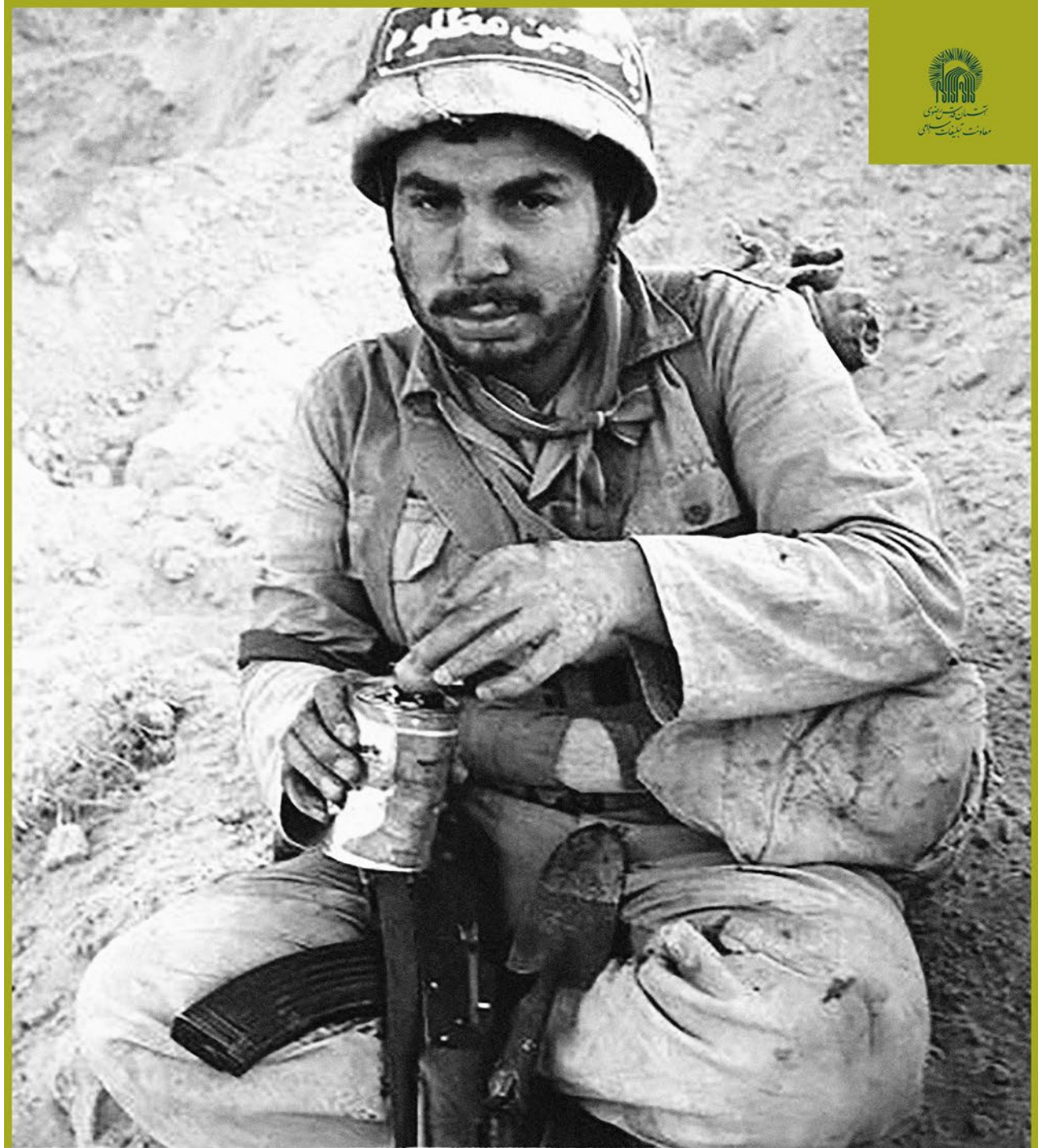
اما چون کم سن و سال بود، معمولاً با روضه او بچه‌ها به گریه نمی‌افتادند و پُر و پُر به او نگاه می‌کردند. بعد از چند جلسه و تکرار این صحنه‌ها، یک‌بار در حین روضه با شدت و عصبانیت گفت:

من اگر این روضه را برای سنگ می‌خواندم، سنگ می‌شکافت و خرد می‌شد؛ دل شما از سنگ هم سفت‌تر است که این مصیبت‌ها را می‌شنوید ولی گریه نمی‌کنید! او بعد از این تذکر تغییر را در چهره بچه‌ها دید و دوستان هم مراعات حالش را کردند.

البته کلماتش هم تأثیرگذار شده بود. همین تأثیر کلام و علاقه برادران به او باعث شد که تا پایان جنگ در دفعات متعدد وقتی به جبهه اعزام می‌شد مدتی را به عنوان روحانی در این گردان می‌ماند که انصافاً هر بار که در جمع گردان حاضر می‌شد از توانایی بهتر، علم برتر و صفای بیشتری برخوردار بود و به همان اندازه هم رزمندگان از وجودش بیشتر بهره‌مند می‌شدند.

این برادر عزیز، حجت الاسلام حاج آقای گرامی بودند که اسم کوچکشان یادم نیست! راوی: رزمنده دلاور سردار حاج محمدعلی فلکی، فرمانده تیپ ادوات لشکر ۱۰ سیدالشهدا (ع) - منبع: پایگاه خبری

تحلیلی مشرق نیوز



مقام معظم رهبری:

جنگ را در یک مرحله پشت سر گذاشته ایم
اما دفاع همچنان باقی است.

کشکول خاطرات_ ناصر کاوه

#چشم_خمپاره‌ها!!

شش ماهی بود می‌رفت جبهه. من منتظر ماندم تا امتحان‌ها تمام بشود و تابستان همراهش بروم. بعضی حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم. می‌گفت: «خمپاره‌ها هم چشم دارند.» نشستیم وسط محوطه؛ داشتیم قرآن می‌خواندیم. صدای سوت خمپاره‌ای آمد. هر دو خوابیدیم زمین. گرد و خاک‌ها که خوابید، من بلند شدم، اما او نه. تازه فهمیدم خمپاره‌ها هم چشم دارند... خاطرات شفاهی رزمندگان

#آه_تمنا...!

آخرین جلسه‌ای که سردار گذاشت، جلسه‌ی فرهنگی بود؛ یک روز قبل از شهادتش. جلسه از ظهر شروع شد. من کنار سردار نشسته بودم. موضوع جلسه، نحوه‌ی پشتیبانی کاروان‌های راهیان نور بود. قبل از این‌که جلسه شروع بشود، یک کلیپ چند دقیقه‌ای از شهید خرازی گذاشتم. سردار، همین‌که چشمش به چهره‌ی نورانی و زیبای شهید خرازی افتاد، آهی از ته دل کشید.

توی آن جلسه، سردار طرح‌هایی می‌داد و حرف‌هایی می‌زد که تا آن موقع برای حمایت از کاروان‌های راهیان نور، سابقه نداشت. همین نشان می‌داد که چه دیدگاه بالایی نسبت به کارهای فرهنگی دارد. جلسه تا غروب طول کشید. غروب سردار

آستین‌هایش را زد بالا که برود وضو بگیرد. یادم افتاد فیلمی از اوایل جنگ برای او آورده‌ام. فیلم مربوط می‌شد به جبهه‌ی فیاضیه که حاج احمد به همراه چند نفر دیگر در آن بودند. بیشترشان شهید شده بودند. سردار وقتی موضوع را فهمید، مشتاق شد فیلم را ببیند. دید هم. باز وقتی چشمش به چهره‌ی شهدا افتاد، از ته دل آه کشید. فردا وقتی خبر شهادت سردار را شنیدم، تازه فهمیدم آن آه، آه تمنا بوده است؛ تمنای شهادت!

خاطره ای به یاد سردار سرلشکر پاسدار شهید احمد کاظمی 🌹

#پانزده_روزه_شدم_دکتر!

زمستان سال ۶۰ بود و من دانش‌آموز دوم دبیرستان بودم که مشتاق شدم به جبهه برم و چون پدر نداشتم و پسر بزرگ خانواده بودم، مادرم اجازه نمی‌داد و علی‌رغم میل مادرم و با اصرار، موافقت ایشان را جلب کردم و با بقیه دوستان و بچه‌محل‌ها از طریق مسجد محل به لانه جاسوسی رفتیم و از آن جا ما را به پادگان ۲۱ حمزه فرستادند تا سازماندهی بشویم. نمی‌دانم بر چه اساسی من و چند نفر دیگر را انتخاب کردند که جهت آموزش امدادگری به بیمارستان نجمیه برویم. فردای آن روز به بیمارستان رفتیم و پس از ثبت نام و دریافت کارت و پلاک جهت آموزش پزشکی ما را به دانشکده پزشکی دانشگاه تهران معرفی کردند و به مدت ۱۵ روز،

پزشکی و تشریح بدن را فشرده آموزش دادند و ما شدیم نیمچه دکتر و امدادگر عملیاتی و در عملیات بیت المقدس زخم‌های زیادی را پانسمان کردم و شکستگی‌ها و قطع شدگی‌ها را جمع و جور کردم و بچه‌های پیاده با لفظ «دکتر» یا «دُکی» مرا صدا می‌زدند که به دادشون برسم و تا آزادسازی خرمشهر در جبهه به عنوان دکتر حضور داشتم. راوی: محمد مزینانی - منبع: پایگاه خبری - تحلیلی مشرق نیوز

#ماجرای_نامه‌ی_محرمانه‌ای_که_در_اتوبوس_جا_ماند!!

🌸 قبل از عملیات کربلای ۴ آماده باش صد در صد بود ولی در تهران مشکلی برایم پیش آمده بود. به فرمانده تیپ، احمد غلامی گفته بودم که من چند روز مرخصی می‌خواهم ولی چون آماده باش بود، موافقت نمی‌شد. روز بعدش ستاد فرماندهی من را صدا زد و گفت شانس آوردی یه نامه محرمانه از طرف فرماندهی برای منطقه ده سپاه تهران است، چون باید این نامه سریع برده شود و جواب گرفته شود، شما می‌توانید این نامه را ببرید و مشکل خودت هم یک روزه حل کنی و بیایی به منطقه. من هم از خدا خواسته، نامه را گرفتم و چون پدرم هم در منطقه بود اجازه ایشان را هم گرفتم و با هم آمدیم اهواز و سوار اتوبوس شدیم و به طرف تهران حرکت کردیم. ما در کنار میدان سوار شده بودیم و در بوفه اتوبوس جا به ما دادند ولی قبل از ساعت ۶ صبح از اتوبوس در ترمینال پیاده شدیم و نماز صبح را خواندیم. با پدرم

خداحافظی کردم چون مسیرمان یکی نبود. من که آمدم سوار تاکسی بشوم دیدم کیف پول و نامه نیست. آن موقع دنیا روی سرم چرخید. رفتم دوباره به ترمینال که گفتند این اتوبوس مال این ترمینال نیست و گذری مسافر سوار کرده. خلاصه با ناراحتی فراوان با اتوبوس دو طبقه بدون این که بلیط بدهم، آمدم و رسیدم به خانه ام در تهرانپارس.

🌸 آن موقع این همه خانه سازی انجام نشده بود و خرابه های زیادی بود. روبروی خانه ام دیدم یک اتوبوس پارک است و دارند آن را می شویند. توجه کردم و دیدم همان اتوبوسی است که ما را از اهواز سوار کرده بود. رفتم جلو و گفتم: کیف و یک نامه ام جا نمانده است؟ راننده ترسیده بود چون نامه مهر سپاه و محرمانه خورده بود، فقط می گفت: چه جوری به این زودی آدرس خانه من را پیدا کردی و آمدی سراغ نامه؟ من هم که متوجه موضوع شده بودم، گفتم: ما همسایه هم هستیم و خانه مان کنار هم است. خدا را شکر کردم و این بهترین و غیر باورترین خاطره من بود. راوی: فیروز احمدی فر- منبع: پایگاه خبری - تحلیلی مشرق نیوز

#همدانی_کوفه!

🌸 ابتدای سال ۱۳۶۲ در منطقه کوه دشت، محل استقرار تیپ سیدالشهدا (علیه السلام) غروبها فرمانده گردانها در چادر فرماندهی جمع می شدند تا آخرین

اطلاعات و اخبار را بررسی کنند. در آن مقطع زمانی من معاون گردان ادوات بودم که چند مرتبه به اتفاق محسن خدانی فرمانده گردان ادوات تیپ در این جلسه‌های غیر رسمی شرکت داشتم. یکی از همین روزها که به اتفاق محسن به فرماندهی رفتیم، خبری از سایر فرمانده گردان‌ها نبود؛ اما...

🌸 اما «حاج آقا ثمری» مسئول عقیدتی تیپ در چادر فرماندهی حضور داشت. بعد از سلام و احوال‌پرسی، محسن خطاب به شهید «کاظم نجفی رستگار» فرمانده تیپ ۱۰ حضرت سیدالشهدا (ع) گفت:

حاج آقا همه گردان‌ها یک اسم دارند، نامی هم برای گردان ما انتخاب کنید. شهید رستگار خطاب به حاج آقا ثمری کرد و گفت: «چه اسمی برای این گردان انتخاب کنیم؟» ایشان هم مکثی کرد و پاسخ داد: «این تیپ به نام سیدالشهدا (ع) نام‌گذاری شده و تمام گردان‌ها از اسامی اصحاب سیدالشهدا (ع) همچون گردان حضرت علی اکبر، گردان حضرت قاسم، گردان قمر بنی‌هاشم، گردان زهیر، گردان حُجر و... استفاده کردند. پیشنهاد می‌کنم اسم گردان ادوات را بنام جناب «بُریر» از اصحاب امام حسین (ع) در کربلا که مسئولیتش در کاروان آماده‌سازی ساز و برگ نظامی کاروان را بر عهده داشت. او از شخصیت‌های برجسته و بزرگ کوفه و مرید ولایت بوده که در ظهر عاشورا با حماسه‌ای قهرمانانه فدایی حضرت شد.

این نام تناسبی هم با این گردان دارد. فرمانده تیپ ۱۰ حضرت سیدالشهدا (ع) نگاهی به سایر برادران حاضر من جمله شهید «احمد غلامی» جانشین تیپ، «سید محمد ابوترابی» مسئول طرح و عملیات تیپ، «داود حیدری» رئیس ستاد تیپ، «محمد تقی محقق» مسئول عملیات و چند تن دیگر انداخت و همگی تأیید کردند و گفتند «عالی است». شهید رستگار هم رو به ما کرد و گفت «صلوات بفرستید».

🌸 همگی صلوات فرستادند و از همان جا نام نامی «بُریر ابنِ خَیْر هَمْدانی» از بزرگان و رئیس قبیله همدانی‌های کوفه، حافظ قرآن که در واقعه کربلا بعد از اطلاع از خروج امام حسین (ع) از مدینه و مکه به اتفاق حبیب ابن مظاهر از کوفه خارج و به کاروان امام حسین (ع) ملحق می‌شود. در ظهر عاشورا در نبردی جانانه ضمن به درک واصل کردن تعداد زیادی از حرامیان، به صورت ناجوانمردانه از پشت مورد اصابت شمشیر قرار می‌گیرد و به فیض عظمای شهادت نایل می‌شود.

🌸 بعد از این نام‌گذاری به اتفاق خندانی خداحافظی کرده و راهی مقر گردان شدیم. دستور تشکیل جلسه صادر شد و این موضوع توسط برادر خندانی به اطلاع نیروهای گردان رسید. به تبلیغات گردان هم دستور داده شد تعدادی تابلو با عنوان گردان «بُریر» تهیه شده و در مسیر منتهی به گردان نصب شود. راوی: محمدعلی فلکی، منبع: پایگاه خبری - تحلیلی مشرق نیوز

امام خمینی رهبر

مادر جنگ به این نتیجه رسیده ایم باید روی پای خودمان بایستیم.

صحیفه نور جلد ۲۱، ص ۹۴

کشورِ خاطراتِ ناصر کاوه

#وقتی_لو_رفتیم_که_ارتشی_نیستیم!

🌸 در سال ۱۳۶۲ عملیات والفجرچهار منطقه پنجوین، بنده و مرحوم رضا سلمطوری در دیدگاه روبروی شهر سلیمانیه عراق مستقر بودیم و چون با توپخانه ارتش کار می‌کردیم یک بی‌سیمچی از طرف ارتش پیش ما مأمور بود. دیدگاه ما در محدوده گردان زهیر به فرماندهی شادروان محمدنیا بود و چون آن برادر ارتشی پیش ما بود و بنده و مرحوم سلمطوری با لباس خاکی و بدون ارم بودیم، زنده یاد مرحوم بهشتی به همراه مسئول تدارکات گردان زهیر، بنده و سلمطوری را ارتشی فرض کرده بودند و....

🌸 و حسابی از نظر تدارکات و... رسیدگی می‌کردند؛ تا این‌که یک روز با مرحوم محمدنیا در دیدگاه بودیم که این دو عزیز پیش ما آمدند و دیدند بنده با محمدنیا خیلی راحتیم؛ پایین دیدگاه از ایشون می‌پرسند با بچه‌های ارتشی آشنا هستید که این قدر با هم راحتید؟ مرحوم محمدنیا هم گفته بود: بابا این‌ها از بچه‌های تیپ و گردان ادواتند. در این لحظه مسئول تدارکات گردان پیش ما آمد و گفت هر چه را که تا الان نخوردید باید پس بدهید!!

راوی: رزمنده دل‌آور پاشا اوغلی

منبع: پایگاه خبری - تحلیلی مشرق نیوز

#من_اشتباه_متوجه_شده_بودم....

🌸 بعد از عملیات والفجر یک برای اعزام به مشهد مقدس با خانواده ثبت نام کردم تا با تیپ سید الشهداء به مشهد مقدس برویم. آن موقع روز یکشنبه برای تیپ سید الشهداء بود و روز دوشنبه برای لشکر محمد رسول الله (ص). من اشتباه متوجه شده بودم و روز دوشنبه با خانواده سوار قطار شدم و به طرف مشهد حرکت کردیم.

🌸 کسی را پیدا نمی‌کردم تا جیره راه را بدهد و در مشهد تعیین مکان کند. در قطار بود متوجه شدم که اشتباه سوار شده‌ام تا این که بچه‌های لشکر ۲۷ جیره خود را گرفتند و جای اسکانشان مشخص شده. من می‌خواستم در یک ایستگاه پیاده بشوم و برگردم تا این که سردار شهید حاجی پور، فرمانده تیپ عمار متوجه شد که من از یگان دیگری هستم و اشتباهی سوار شده‌ام. من و....

🌸 من و خانواده‌ام را مورد لطف قرار داد و به من توجه خاصی کرد. جیره و اسکان من و خانواده‌ام را با روی باز قبول کرد و انصافاً موقع تقسیم جا و غذا بهترین و بیشترین را به من و خانواده‌ام داد و آن سفر یکی از بهترین سفرهای عمرم به مشهد مقدس بود. روح شهید حاجی پور و همه شهدا شاد.... 🌸 خاطره ای به یاد سردار شهید علی اکبر حاجی پور، فرمانده تیپ عمار-راوی: فیروز احمدی-منبع: پایگاه خبری - تحلیلی مشرق نیوز

#کاری - به خاطر - روحیه - بچه‌ها....

🌸 در عملیات بدر محوری بود که خاکریز را بچه‌ها در بین آب ایجاد کرده بودند و در سنگرهایی که از عراقی‌ها گرفته بودند، بچه‌ها اسکان داده شده بودند و در منطقه آتش خمپاره‌ها و توپخانه دشمن شدید بود. من هم در بین بچه‌ها بودم که برادر قاسم موحدی آمدند و برای این که به بچه‌ها روحیه بدهند با يك حالت خندان آمدند و خبر شهادت یکی از دوستان به نام آقای اسماعیل سعیدی نژاد را به ما دادند....

🌸 و گفتند: که بله فلانی هم رفت و به شهدا ملحق شد. برادر موحدی این مطلب را آن چنان با لبخند گفت: که ما اول فکر می‌کردیم ایشان شوخی می‌کنند، ولی بعد متوجه شدیم که مسئله جدی است و آن بنده خدا شهید شده است. در واقع ایشان برای این که به بچه‌ها روحیه بدهد این گونه خبر شهادت برادر اسماعیل سعیدی نژاد را به ما دادند...! 🌸 خاطره ای به یاد سردار ش هید قاسم موحدی و شهید معزز اسماعیل سعیدی نژاد

#اولین - مرخصی - از - جبهه

🌸 در هتل آبادان، برگه مرخصی را برای اولین بار گرفتیم و مسئول کارگزینی بسیج به نحوه‌ای [که] خجالت می‌کشید به طور خاصی برگه‌ای کوچک "تقویم رومیزی" که

یاداشتی روی آن نوشته بود به من داد و با لحن خاصی مرا راهنمایی کرد به اطاق کناری این برگه را بدهم. رفتم اطاق کناری گفتم این برگه را کارگزینی داده‌اند بدهم خدمت شما، اگر امری ندارید مرخص شویم و درحالی‌که از اطاق ایشان می‌آمدم بیرون مرا صدا زد و گفت: صبر کن. پرسیدم: چه شده؟ دیدم....

🌸 دیدم مبلغ صد و پنجاه تومان (۱۵۰۰ ریال) می‌خواهد به من بپردازد. سؤال کردم: بابت که؟ و بابت چه؟ ایشان هم درحالی‌که خجالت می‌کشید و با لحن خاصی گفت: به‌عنوان هزینه سفر. و آن یاداشتی که کارگزینی به من داده بود نشانم داد. من با ملاحظه این صحنه خیلی زیاد ناراحت شدم چون که اصلاً ما موقع آمدن به جبهه تصور مابه‌ازای مادی و دریافت وجه و امثالهم را نداشتیم.

🌸 حتی به ذهن خود راه نمی‌دادیم که جبهه بیاییم تا در مقابل آن اجرت مادی دریافت کنیم. چون موقع اعزام به جبهه من به هزینه شخصی خودم رفتم میدان گمرک تهران، لوازم و تجهیزات انفرادی و لباس نظامی برای خودم خریده بودم. حتی یاد دارم جمعاً به مبلغ سیصد و هفتاد و پنج تومان (۳۷۵۰ ریال) شد و اصلاً از باب وظیفه شرعی به واژه آمدن به جبهه نگاه می‌کردیم....

راوی: رزمنده دلاور منصور حیدری

منبع: سایت صدا و سیما جمهوری اسلامی ایران

#ناگهان_گلولة....

🌸 عملیات بیت المقدس بود. رزمنده‌ای تیربارش را برداشت و بر روی خاکریز نشست. نمی‌دانم چرا ناخودآگاه نگاهم بر روی پسرک خیره ماند. ناگهان گلولة‌ای به سینه‌اش اصابت نمود، اما دستش را از تیربار جدا نکرد. جلو رفتم، او به شهادت رسیده بود. اما نمی‌دانم چرا دستش از روی ماشه تیربار جدا نشد و تا آخرین گلولة شلیک نمود.... 📖 کتاب "سفر عشق"

#همراه_اول_پدرم!!

🌸 تابستان سال ۱۳۷۹ بود که پدر و مادرم برای تحقیق مادرم عازم سفر به انگلستان شدند. در فرودگاه بعد از مهر و پاسپورت و غیره باید مسافران از محلی عبور می‌کردند که مبادا اسلحه یا چاقویی همراه داشته باشند. مادرم از محل مورد نظر عبور کرد. نوبت به پدرم رسید، اما زمانی که می‌خواست از آن محل عبور کند دستگاه شروع به آژیر زدن کرد. مأموران پدرم را به اتاقی بردند تا بدنش را بازرسی کنند و جسم مورد نظر را که باعث شده بود دستگاه آژیر بکشد را پیدا کنند، اما با تعجب از اتاق بیرون آمدند و گفتند که هیچ چیز پیدا نکرده‌اند. درحالی‌اشک در چشمان مادرم جمع شده بود، گفت: «در بدن همسر من چندین ترکش وجود دارد

که آن‌ها باعث شدند آژیر دستگاه به صدا دربیاید.)» مأموران با شرمندگی کنار رفتند و اجازه دادند که پدرم همراه مادرم به انگلستان برود... راوی: خانم ثمین دودانگه

خبری_در_بی_خبری....

🌸 مدت ده سال بود که از او خبری نداشتیم، نه می‌دانستیم شهید شده است نه اسیر. تا این‌که یک شب او را در عالم خواب دیدم. بسیار مهربان بود و درحالی‌که چهره‌ای خندان داشت، گفت: «مادر! این قدر بی‌تابی نکن، به زودی پیش شما خواهم آمد.» چند روز بعد وقتی پیکر مطهر تعدادی از شهدا را تشییع کردند، تابوت «عبدالرحیم» هم بر امواج دست‌های حلقه شده بر دوش مردم چون نگین انگشتی می‌درخشید. 🌸 خاطره ای به یاد شهید عبدالرحیم اسماعیل بطحان

جنازه‌ای_که_من_نبودم!

🌸 اتفاقی که برای من افتاد شاید در شهرستان منحصر بفرد باشد، وقتی بعد از عملیات فتح المبین به شهرستان برگشتم در حال پیاده شدن از ماشین بودم که یک مرتبه پوستر و عکس شهادتم را بر روی دیوار دیدم خیلی تعجب کردم درحالی‌که آن قدر شوک زده شدم که متوجه نبودم الان کجا هستم. آن موقع ساکن راویز بودم خودم را به ژاندارمری رفسنجان رساندم و از پرسنل خواستم که به پاسگاه راویز

بی‌سیم بزنند و به خانواده اطلاع بدهند که من زنده هستم. لحظه‌ای که وارد زادگاهم شدم جمعیتی نزدیک به ۱۵۰۰ نفر که جهت مراسم تشییع آمده بودند، پس از سه روز منتظر جنازه بودند که منجر به استقبال شد.

🌸 در بین جمعیت بودم، ازدحام بسیار زیاد بود! دیدم نمی‌توانم حرکت کنم پشت سرم را که نگاه کردم دیدم پیرزن ۹۰ ساله‌ای با کمر خمیده با دهانش پیراهن بسیجی مرا گرفته تا قسمتی از آن را به عنوان تبرک ببرد، ایران به پشتوانه و عقیده چنین افرادی بر دشمن متجاوز پیروز شد. وقتی وارد روستا شدم در میان جمعیت دنبال پدر و مادرم می‌گشتم. جمعیت زیادی به سوی من هجوم آورده بود. در صد متری جمعیت، زنی را می‌دیدم که مدام بلند می‌شود که به طرفم بیاید و دوباره به صورت به زمین می‌افتاد، فهمیدم که مادرم است، جمعیت را شکافتم و به سمت او رفتم. مادر پس از یک هفته به جای جنازه، فرزندش را سالم می‌بیند، کاش مادرم مرا می‌بوسید بلکه او با چنگ و دندان مرا به آغوش گرفته بود.

🌸 دوستانم قبر حفر شده‌ام را به من نشان دادند که برای خاکسپاریم کنده شده بود. یکی می‌گفت: برویم مسجد هنوز سماور مسجد روشن و مردم در حال برگزاری مراسم بودند!! موضوع از این قرار بود که نام مرا به عنوان شهید از یک هفته قبل

راديو اعلام کرده بودند. برای اولين بار ۱۸ شهيد در شهرستان تشييع شدند که در ميان آنها يک شهيد با تمام مشخصات بنام من بود اما جنازه‌اش من نبودم، بلکه فردی ۲۵ ساله بود که به خانواده‌ام خبر شهادتم را داده بودند، به واسطه يکی از دوستانم که جنازه را ديده بود، متوجه شدند که اين جنازه محمد طهماسبی نيست اما ۳ روز مسئولين بسيج و بنياد شهيد که تصور می‌کردند جنازه شهيد با ساير شهدای شهرستان‌های استان کرمان اشتباه شده دنبال جنازه من می‌گشتند. زيرا از نظر بسيج قطعاً من شهيد شده بودم. در همين زمان که خانواده‌ام منتظر جنازه من بودند و مسئولين نيز در شهرستان‌ها به دنبال جنازه واقعی من بودند پس از سه روز من از راه رسيدم...راوی: جانباز شيميایی سرافراز محمد طهماسبی

#يک_لحظه_غفلت!!

🌸 يک خاطره تلخ که در عمليات کربلاي ۱۰ برای من اتفاق افتاد به شهادت رسيدن نوجوان ۱۶ ساله‌ای بود که به خاطر تأخير در تصميم‌گيري من به شهادت رسيد!! از قلعه به سمت شيب دره در حال حرکت بوديم که چشمم به يک افسر عراقی افتاد، که يک دستش مجروح و کلتی نيز به کمر داشت. پيش خودم گفتم بهتر است برای تخليه اطلاعات او را به اسارت بگيرم، چند لحظه‌ای نگذشت که صدای چند شليک از سوی او به گوشم رسيد، وقتی دقت کردم ديدم با کلتش بسيجی نوجواني را به شهادت

رساند. خیلی ناراحت شدم، اسلحه را به سمتش گرفتم و او را به هلاکت رساندم...

راوی: رزمنده دلاور فرج الله گلپایگانی از نوشهر

#دیدار_با_بدن_بدون_سر

🌸 اسماعیل فرجوانی، فرماندهی تیپ یکم لشکر ۷ ولی عصر عجل الله تعالی فرجه بود. او در یکی از عملیات‌ها مجروح گردید و یک دستش قطع شد. ایشان در عملیات والفجر ۴ به شهادت رسید و پیکر پاکش، مانند مولایش ابا عبدالله صلوات الله علیه سر در بدن نداشت. وقتی جنازه‌ی او را به اهواز آوردند، مادرش هم آن جا بود. به خاطر این که پیکر، سر در بدن نداشت، بچه‌ها اجازه نمی‌دادند مادرش بالای سرش بیاید. اما ایشان کوتاه نمی‌آمد و می‌گفت: «هر طور شده من باید بچه‌ام را ببینم.» در نهایت، بچه‌ها کوتاه آمدند و حاج خانم توانست جنازه‌ی فرزندش را ببیند.

🌸 همه منتظر بودند، صحنه‌های دلخراش و مویه مادر و خراشیدن صورتش را ببینند، اما مادر اسماعیل به قدری صلابت نشان داد که تعجب همه را برانگیخت!! حاج خانم وقتی بالای پیکر بدون سر فرزندش آمد و با آن وضع مواجه شد، فقط سه بار بلند گفت: «مرگ بر آمریکا، مرگ بر آمریکا، مرگ بر آمریکا» بعد زینب وار، بوسه‌ای بر حنجره‌ی جگرگوشه اش زد و بدون گریه و زاری محوطه را ترک کرد. 🌸 خاطره‌ای

به یاد جانباز شهید معزز فرمانده اسماعیل فرجوانی

#همه‌ی_فرزندان_صدام!!

🌸 منافقین تمام ظرفیت‌های اطلاعاتی‌شان از تهران که شامل افراد کت شلواری تا یونیفرم پوش می‌شد را وارد مرحله جمع‌آوری اطلاعات برای صدام کرده بودند. حتی در خط مقدمشان منافقین با لباس ارتشی‌شان کنار افسران عراقی قرار داشتند و آن‌ها با غواصان درگیر شدند.

🌸 صدام بابت خدماتی که در این عملیات، منافقین به بعضی‌ها دادند، پاداش‌های خوبی بهشان داد و خیلی به آن‌ها اعتماد کرد. ارادتی که منافقین در این عملیات نشان دادند باعث شد تا صدام پشتشان محکم بایستد و قرص و محکم حمایتشان کند. از این عملیات به بعد صدام اطمینان زیادی به منافقین کرد و حساب ویژه‌ای رویشان باز و جایگاه خوبی برایشان تعریف کرد و حتی گفت: این‌ها فرزندان من هستند. صدام نشان فرزندخواندگی را بعد از عملیات کربلای ۴ به منافقین داد.

#امر_به_معروف_به_سبک_شهدا

🌸 می‌گفت: "می‌خواهم چیزی بگویم، فقط به فرمانده‌مان نگوئید." بچه اصفهان و از سربازهای ارتش بود. می‌گفت: "حس کنجکاو‌ی‌ام باعث شد وارد میدان مین

شوم. وسط میدان یک جمجمه دیدم. از وقتی آن جمجمه را دیده‌ام، شب‌ها خواب ندارم. فکر می‌کنم از بچه‌های خودمان باشد و الان خانواده‌اش منتظرش هستند."

🌸 رفتیم تا کنار جمجمه رسیدیم. پیکری هم آن‌جا افتاده بود که مقداری خاک روی آن نشسته بود. خاک‌ها را کنار زدیم و پیکر را روی برانکارد گذاشتیم. قصد بازگشت داشتیم که با خود گفتم حالا که موقعیتی پیش آمده، خوب است جستجو کنیم، شاید پیکر دیگری هم پیدا شود. جلوتر زیر یک درخت، شهیدی افتاده بود با یک بی‌سیم و آن سوتر شهیدی دیگر و... آن روز هفت شهید از شهدای ارتش پیدا شد. همان سرباز، مثل باران بهاری اشک می‌ریخت. تاب نیاوردم. به سمتش رفتم تا دلداری‌اش بدهم. گفت: "آقا، وقتی دیدم هر هفت شهید مهر و تسبیح داشتند، از خودم خجالت کشیدم. من خیلی وقت‌ها در خواندن نماز کوتاهی می‌کنم. از امروز دیگر همه نمازهایم را سر وقت می‌خوانم."

#شکنجه‌ی_نگهبان_بعثی_با_گاز_گرفتن!!

🌸 عبدالرحمن مسئول سرشیفت نگهبان‌ها بود که یک شخصیت خشنی داشت. او اسرا را به بیگاری می‌برد و شکنجه می‌داد. هنگامی که اسرا زیر شکنجه بیهوش می‌شدند بینی اسرا را گاز می‌گرفت تا به هوش بیایند. البته نه فقط بینی بلکه تمام اعضای بدن اسرا را وحشیانه گاز می‌گرفت. او سخنرانی می‌کرد و می‌گفت: "ما را

ممنوع کردند که شما را آزار دهیم. در غیر این صورت اگر با من بود گوشت بدن اسرا را زنده زنده می‌کنم، به سیخ کشیده و می‌خوردم."

🌸 عبدالرحمن به من حساس شده بود و هر بار که من را می‌دید، به سمت حمله می‌کرد. من جوابش را می‌دادم به همین خاطر از من خوشش نمی‌آمد. اما من بر این عقیده‌ام که خدا معجزاتش را به گونه‌ای نشان می‌دهد که بندگانش متوجه شوند؛ موسی را در دامن فرعون بزرگ کرد و اسرا را در دل دژخیم‌ترین رژیم دنیا زنده نگه داشت...راوی: آزاده سرافراز و جانباز ۷۰ درصد، سرتیپ دوم حاج عزیزالله فرخی

#شب_آخر....

🌸 حاج قاسم اصغری جانشین تخریب لشکر ۱۰ سیدالشهدا (علیه السلام) بعد از نماز مغرب و عشا بچه‌های گردان را دور هم جمع کرد و دو به دو با هم صیغه‌ی برادری خواندند. حاج رسول و حاج قاسم هم با هم افتادند و "قبلت" را از هم گرفتند. بچه‌ها پراکنده شده در چادرها و سنگرهایشان مشغول بودند. دیدم که حاج قاسم و رسول داخل ماشین نشسته و مشغول صحبت هستند. خواستم جلو بروم که از دور به من اشاره کرد که این جا نیا و من هم ایستادم. از دور می‌دیدم که بگو بخند می‌کنند. شاید ۴۵ دقیقه این کار طول کشید و من هم این دو را از دور نگاه می‌کردم. با خودم گفتم شاید عملیات شناسایی در پیش است و این‌ها

می‌خواهند ما از منطقه بویی نبریم و ده‌ها فکر و خیال دیگر... تا این‌که از هم جدا شدند. من رفتم سراغ حاج رسول و گفتم: حاج رسول خبریه؟ چیزی شده ما را راه نمی‌دهی؟! گفت:...

گفت: چیزی نیست. یک موضوعی بین من و حاج قاسم است که فردا متوجه می‌شوید. حاج رسول را تحریک کردم که داستان چیه؟ حاج رسول گفت: شفاعت نمی‌خواهی؟ گفتم: شفاعت چی؟ گفت: شفاعت دیگه، شفاعت نمی‌خواهی؟ وقتی که این حرف را زد اشک در چشمانم حلقه زد، حاج رسول با یک حالتی گفت، ما قبلاً هم با هم شوخی می‌کردیم و این حرف‌ها زده می‌شد ولی آن شب با یک حالتی گفت که تنم لرزید... راوی: رزمنده دلاور منوچهر قائد امینی-منبع: پایگاه خبری - تحلیلی مشرق نیوز

#فرق_ما_و_بعثی_ها....

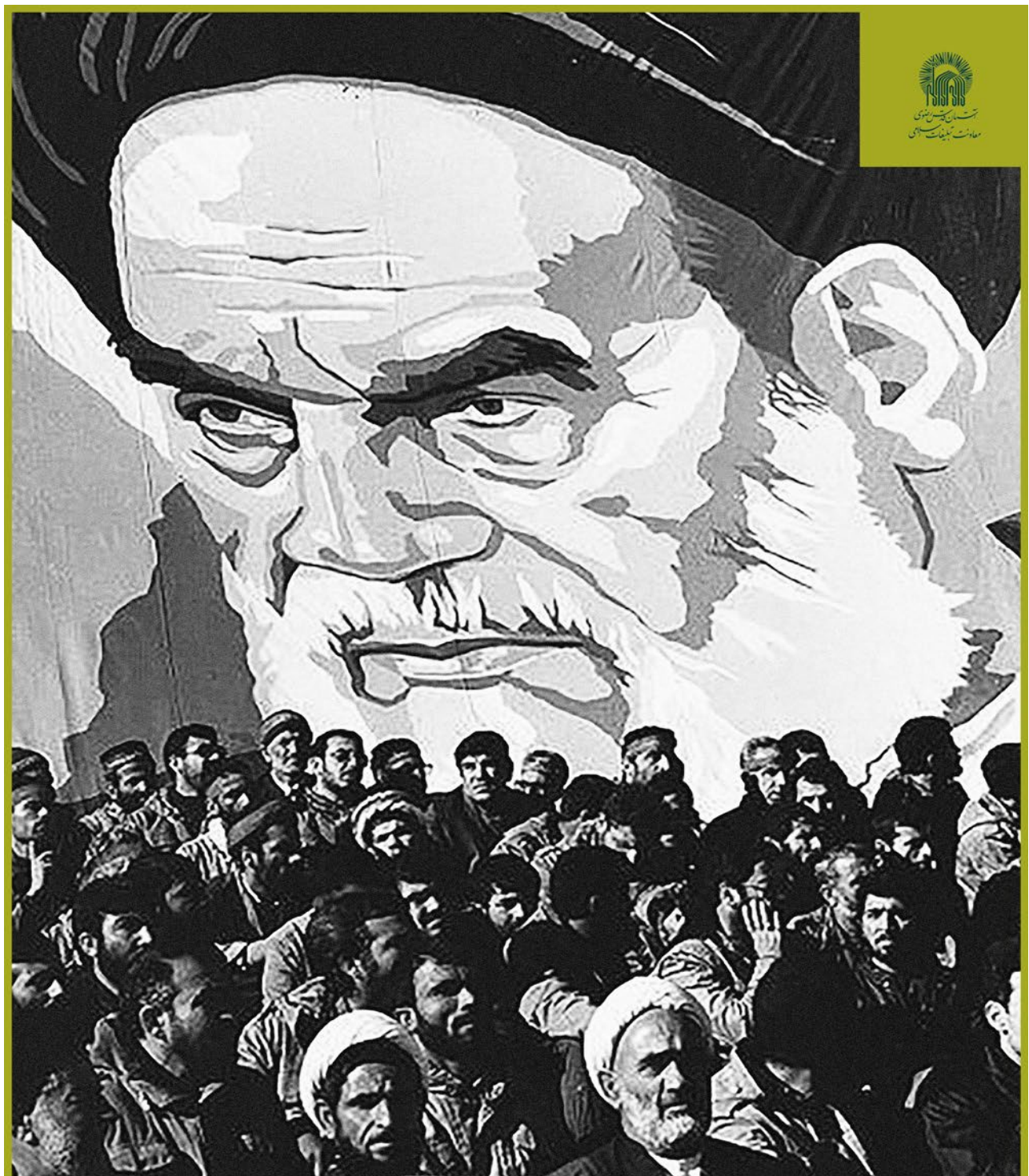
در منطقه گزیل- "پاوه، اورامانات" در "گروهان فجر، گردان احزاب" از "تیپ ۳۱۳ نبی اکرم (ص)" عملیات کردیم. از همان شروع عملیات و حرکت به طرف "ارتفاع گزیل" تا بالای قله و فتح آن، اکثر بچه‌های گردان آب نداشتند، جز تعداد معدودی از جمله فرمانده گروهان، برادر "نوذر امیری" که عصر فردای آن روز با قمقمه آبش

به داد دوستان رسید. خودش يك ريگ در دهان گذاشته بود تا تشنگی بر او غلبه نکند. از برادران می‌خواست که آن‌ها هم این کار را انجام دهند.

🌸 من وقتی به رودخانه "آب سیروان" که از کنار ارتفاع می‌گذشت فکر می‌کردم، دیوانه می‌شدم. اما با یاد لب تشنگان کربلا خود را دلداری می‌دادم. تعدادی از بچه‌ها را تشنگی از پا درآورد. شهید "حسین قلاوند" دوست پاسدار وظیفه ما بود که وقتی خواست لبش را با نم آب قمقمه یکی از برادران مرطوب کند، با تیرمستقیم مزدوران به شهادت رسید. حال آن‌که هیچ وقت بچه‌های ما دشمن را موقع آب خوردن نمی‌زدند... 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز حسین قلاوند

#تکلیفم_این_است؟

🌸 دخترمان سعیده که به دنیا آمد، ابوطالب هم آمد مرخصی. بعد چند روز که توی خانه بود، وسایلیش را جمع کرد تا برگردد به منطقه. از این‌که داشت خیلی زود تنه‌ایم می‌گذاشت ناراحت بودم. سعیده را بردم پیشش و گفتم: اگر می‌خواهی بروی به جبهه، این بچه را هم با خودت ببر. فکر کردم که با این حرف مانع رفتنش به جبهه شوم، اما در جوابم گفت: به خدا قسم، اگر تو را هم از دست بدهم باز هم به جبهه می‌روم؛ تکلیفم این است. این را که گفتم، مطمئن شدم یک لحظه هم از جبهه دست بردار نیست....! 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز ابوطالب محمدی




مقام معظم رهبری:
مدظله العالی

دفاع همچنان باقی است
و ما بر حفظ توان نظامی تاکید داریم.

کشکولِ خاطراتِ ناصر گناه

#موقعیت_مهدی....

چند روز مانده بود تا عملیات بدر. جایی که بودیم از همه جلوتر بود. هیچ کس جلوتر از ما نبود، جز عراقی‌ها. توی سنگر کمین، پشت پدافند تک لول، نشسته بودم و دیده‌بانی می‌کردم. دیدم یک قایق به طرفم می‌آید. نشانه گرفتم و خواستم بزنم. جلوتر آمد، دیدم آقا مهدی است. نمی‌دانم چه شد، زدم زیر گریه!! از قایق که پیاده شد، دیدم؛ هیچ چیزی هم راهش نیست، نه اسلحه‌ای، نه غذایی، نه قمقمه‌ای، فقط یک دوربین داشت و یک خودکار از شناسایی می‌آمد. پرسیدم: «چند روز جلو بودی؟» گفت: گمونم چهار، پنج روز...  خاطره ای به یاد فرمانده مفقود الاثر

شهید مهندس مهدی باکری

#کار_ما_چهار_نفر!!

چهار نفر بودیم؛ من و برادرم حمید، مجتبی امینی و خدامراد امینی. قایق سوراخی داشتیم. وقتی به آب می‌انداختیم، یکی باید مدام آن را باد می‌کرد وگرنه غرق می‌شد. شب آن را به آب انداختیم و سوار شدیم. آن سوی رودخانه باد آن را خالی کرده آن را زیر گل و لای کنار رودخانه پنهان کردیم. کارمان این بود که در جاهایی که رفت و آمد عراقی‌ها بیشتر بود؛ مین بگذاریم یا زیر شعارهایی که روی دیوار

می‌نوشتند در جواب شعاری بنویسیم. اگر موتور یا خودرویی می‌دیدیم از آن برای کاشت تله‌های انفجاری استفاده می‌کردیم.

🌸 کارمان که تمام شد، ظهر شده بود. غذایمان کنسروهای لوبیای مربوط به سال ۱۹۷۰ ارتش بود. خیلی بد مزه و بدبو بود. مجتبی‌امینی گفت: من که این رو نمی‌خورم. گفتم: شوخی نکن چاره‌ای نیست باید همین رو بخوری. گفت: نه با من بیاین؛ من می‌رم غذای عراقی‌ها را می‌ارم. کنار ریل راه آهن خرمشهر، جایی که ریل پیچ داشت، خانه‌ای بود که سرو صدای بیش از صد تا عراقی از این خانه می‌آمد، با صدای بلند عربی صحبت می‌کردند. پشت ریل که مسلط بود به در خانه، سنگر گرفتیم. مجتبی‌تفنگش را رو به جلو گرفت، به حالت تهاجمی و مستقیم رفت داخل خانه. گفتیم الان سرو صدای عراقی‌ها بلند می‌شود و بیرون می‌ریزند. چند تا مین جلوی در خانه کار گذاشتیم. وقتی عراقی‌ها پشت سرش بیرون می‌آمدند، تعدادی از آن‌ها می‌رفتند روی مین، بقیه هم دقایقی می‌ترسیدند؛ بیایند بیرون و ما فرصت فرار پیدا می‌کردیم. یک دفعه دیدم مجتبی‌تفنگش را انداخت روی دوشش، قابلمه غذا را برداشته و از خانه بیرون آمد. دویدم جلو، دستش را گرفتم که روی مین نرود. قابلمه غذا را برداشتیم و رفتیم آن طرف‌تر نشستیم. یک آبگوشت سیر داخل خرمشهر خوردیم... راوی: رزمنده دلاور سرتیپ پاسدار حاج حسین دقیقی

#راز_معبر_هشتم....

🌸 ما در ارونکنا، در مدرسه ای مستقر بودیم. این مدرسه دو کلاس داشت. در یک کلاس گروه ما بود و در کلاس دیگر گروه غواصی دیگری. همه داشتیم برای عملیات آماده می شدیم. من فرمانده ی یکی از این گروه های غواصی بودم. بعد از این که توجیه عملیاتی شدیم، رفتیم پیش بچه ها تا توجیه شان کنیم. چون مأموریت ما عبور از معبر هشتم بود، نیت کردم این معبر به نام معبر امام رضا (ع) نام گذاری شود. در شب های عملیات هم بچه ها امام رضا (ع) را صدا می زدند.

🌸 همان روز که قرار بود عملیات شروع شود، ساعت يك_ دو بعد از ظهر هوا شروع به باریدن کرد و بچه ها نماز شکر خواندند. بارش باران باعث می شد، منطقه گل آلود شود و دقت عراقی ها کمتر. ساعت سه_ چهار بعد از ظهر شام آوردند. بعد از شام رفتیم خودمان را برای عملیات آماده کنیم. لباس به اندازه ی کافی نداشتیم. آخرین لحظه ها برایمان لباس آوردند. لباس ها را تقسیم کردیم. فقط یک فین برای یک نفر کم آمد. شب عملیات بچه ها از هم خداحافظی می کردند. شب وداع یاران بود. آن شب ممکن بود چند نفری به شهادت برسند. حال و هوایی داشت. آن شب فراموش شدنی نیست. بعد از خداحافظی رفتیم پای معبرمان. معبر هشتم، همان جایی که باید مستقر می شدیم. نماز مغرب و عشاء را خواندیم و بعد از نماز به سوی ارونک

حرکت کردیم. هر چه جلوتر می‌رفتیم آب بالاتر می‌آمد. آب تا سینه و گردنمان بالا آمده بود. آن قدر سرد بود که صدای به هم خوردن دندان‌ها را می‌شد از دور شنید. به جایی رسیدیم که آب خیلی گود بود. از قد ما هم می‌گذشت و ما می‌بایست غواصی می‌کردیم. کمی جلوتر دیدم بچه‌ها کم آوردند. ناگهان یادم آمد که این معبر به نام امام رضاست. گفتم: «یا امام رضا! امشب باید این معبر را خودت فتح کنی.» دیگر به خستگی و سردی آب توجهی نکردیم. آن شب....

🌸 آن شب حضور خدا را حس کردم. پروژکتورهای آن طرف ارونند که مال دشمن بود روشن شد. یکی-دو دقیقه بعد پروژکتورها خاموش شد و ما تا آن طرف ارونند رفتیم. آب در آن طرف ارونند می‌خواست جزر بشود و به سمت خلیج برود. صد-صد و پنجاه متر، ما را از مسیر اصلی منحرف کرد. به جایی رسیدیم که بالای سر ما پدافند بیست و سه میلی متری مستقر بود. در آن جا عراقی‌ها هیاهو و صحبت می‌کردند. گفتیم این بار دیگر عراقی‌ها ما را دیدند و کلک‌مان کنده است. همه پای میله‌ی هشت‌پری‌ها بودیم که رگباری به سوی ما شلیک شد و بعد از آن، آتش دهنه‌ی سلاح‌های عراقی تمام اطراف ما را روشن کرد.

🌸 با این آتش دهنه دشمن باید ما را می‌دید. چند دقیقه بعد آتش دشمن قطع شد. میله هشت‌پری‌ها را گرفتیم و به سمت راست یعنی همان هدفی که

می خواستیم برویم، رفتیم و آن جا مستقر شدیم. بچه های تخریب، میدان مین را باز کردند و موانع را برداشتند. یعنی میله هشت پری ها و سیم خاردارها را جمع کردند و راه را برای مان باز کردند و ما زدیم به خط دشمن. آن شب بدون این که حتی یک نفر از بچه ها زخمی شود، تا پای هدف رفتیم. زود هم رسیدیم. حتی فرصت کردم یک کم بخوابم!! در آن جا بی سیمی داشتیم که با آن صحبت می کردیم. آن شب فقط یک صدا از بی سیم شنیدیم که صدای رمز عملیات بود: «یا فاطمه زهرا (س)، یا فاطمه زهرا (س)، یا فاطمه زهرا (س)، یا فاطمه زهرا (س)، به پیش.

🌸 بعد از آن دیگر بی سیم قطع شد. من یک تفنگ ۴۰ میلی متری داشتم که به آن می گفتند شادمهر؛ تفنگی ته پر. به آن نارنجک انداز تخم مرغی هم می گویند. گلوله اش نارنجکی است و وقتی به هدف می خورد، هدف را منهدم می کند. این اسلحه دستم بود. اولین سنگر را نشانه گیری کردم. وقتی گلوله می اندازی، صدایش در نمی آید. باید به هدف بخورد تا صدایش را بشنویم. نشانه گرفتم. صدایش را نشنیدم. بلافاصله تصمیم گرفتم دوباره گلوله ای دیگر بیندازم. یکهو سنگر دشمن منهدم و الله اکبر ما بلند شد. حدود هفت دقیقه طول کشید که خط اول را تصرف کنیم. آن شب علاوه بر فاطمه ی زهرا (س) فرزندش امام رضا (ع) هم با ما بود. راوی: هادی بصیر از رزمندگان گردان یا رسول الله (ص) لشکر همیشه پیروز ۲۵ کربلا

#عليك_سيلي...!!

🌸 سه شبانه روز، در پادگان الرشید بغداد، در محاصره و تشنگی بودیم، سپس اسرا را به داخل دخمه‌ای بردند که حالت آشغالدانی داشت و پراز کثافت و گرد و خاک بود. در دوران اسارت، طبق رسم مسلمانی هر کجا که وارد می‌شدیم سلام می‌کردیم. وقتی من را به استخبارات بردند، شب بود. من سلام کردم، ناگهان شکنجه‌گر عراقی چنان سيلي به گوش من زد که من گفتم: آیا جواب سلام این است؟! سپس یکی یکی اسرا را برای شکنجه بردند. وقتی چشمان من را باز کردند من گفتم: "الموت لصدام." با گفتن این حرف، چهار بار زیر شکنجه بی‌هوش شدم و بعد با چند سطل آب دوباره به هوش آمدم و دوباره از هوش رفتم. یک علت دیگر که خیلی شکنجه می‌شدم این بود که بسیجی و سادات بودم. آن‌ها معتقد بودند که ایرانی‌ها سید نیستند و ما دروغ می‌گوییم.

راوی: آزاده سرافراز سید هادی غنی_منبع: سایت نوید شاهد

#عطر_خون....

🌸 شهید بهمن (محمد جواد) دُرولی حالات بسیار خوبی داشت؛ که از لابلای یادداشت‌های به یادگار مانده‌اش است، پیدا است. در گوشه‌ای از یادداشت‌های این شهید می‌خوانیم: «چند شب پیش خوابی دیدم. دو یا سه دقیقه به اذان صبح باقی

مانده بود که بیدار شدم. خواب دیدم برای دومین بار به مکه مشرف شده‌ام ولی این بار با گذشته فرق می‌کند. همه را نامه زیارت می‌دادند ولی موقت می‌توانستند زیارت کنند. اما به دست من نامه‌ای دادند که چند جمله به این مفهوم نوشته شده بود: "طواف همیشگی". در همین حال یکی از شهدا را دیدم که اصرار می‌کرد کاری کنم تا به او اجازه زیارت داده شود. من هم کارت طواف همیشگی را به دستش دادم. او زیارت کرد و مجدداً کارت را به من داد! ناگاه با صدای مؤذن گردان از خواب پریدم.) یکی از بچه‌های بسیجی گردان بلال می‌گفت: شهید بهمن درولی بعد از نماز جماعت، شیشه عطر خود را جلویم گذاشت و گفت: «این تقدیم شما!» با تعجب پرسیدم: «(پس خودتان چی؟)» خندید و گفت: «(من دیگر به این عطر احتیاج ندارم. من با چیز دیگری معطر خواهم شد.)» بعد از ظهر همان روز خمپاره‌ای در کنارش منفجر شد و بهمن با خونش معطر شد 🌸 خاطره‌ای به یاد شهید معزز بهمن (محمد جواد) درُولی. 📖 کتاب "شهر من دزفول"

#شکار_شکارچیان_جبهه!!

🌸 صحبت از شکار تانک‌های دشمن بود و هرکس در غیاب آر.پی.جی زن دسته‌ی خودشان، از هنر و شجاعت، دقت و سرعت عمل او تعریف می‌کرد. یکی گفت: «(شکارچی ما طوری شنی تانک را نشانه می‌گیرد که مثل چفت درکه با دست بازکنند،

همه‌ی قفل و بندهایش را از هم سوا می‌کند و مثل شبیخوان مغازه‌های لوازم و وسایل یدکی می‌چیند!) کنارش دیگری گفت: «شکارچی ما مثل شکار یک پرنده، چنان خال زیر گلوی تانک را نشانه می‌گیرد که...

🌸 که فقط سرش را از بدن جدا می‌کند در حالی که بقیه‌ی بدنش سالم است!!) و سومی که تا این زمان فرصت زیادی برای پیدا کردن کلمات مناسب پیدا کرده بود، گفت: «این که چیزی نیست، شکارچی ما هنوز شلیک نکرده، تانک‌های دشمن به احترام آرپی‌جی‌اش کلاهشون را از سر برمی‌دارن و برایش در هوا دست تکان می‌دهند و خودشان به استقبالش می‌آیند...!!!»

📖 کتاب "فرهنگ جبهه" (شوخی طبعی‌ها) - صفحه ۴۷

#آه_فرمانده....

🌸 بعد از عملیات والفجر یک وقتی سردار شهید ذبیح‌الله عالی را دیدم خیلی از چگونگی انجام عملیات ناراحت بود، به من گفت: «از لشکر ۲۵ کربلا فقط گردان‌های مسلم و حمزه سیدالشهدا (ع) وارد عمل شدند که متأسفانه بعضی از بچه‌ها نتوانستند موانع را پشت سر بگذارند و ما مجبور شدیم عقب‌نشینی کنیم.» شهید عالی آهی کشید و ادامه داد: «وقتی پشت موانع و سیم خاردارهای میدان مین گیر

کردیم، به ذهنم رسید که باید با یک حرکت متحورانه باعث تهییج و تشجیع نیروهایم شوم، بلند شدم و بدون در نظر گرفتن تیراندازی تیربارها و دوشکها از معبر عبور کردم. یکی از بچه‌ها گفت؛ این فرمانده گردان است که دارد تنهایی به خط دشمن می‌زند، چرا دراز کشیده‌اید؟! بلند شوید! نیروها یکی یکی از جا بلند شدند و پشت سر من حرکت کردند، وقتی عراقی‌ها دیدند ما داریم به خاکریز آن‌ها نزدیک می‌شویم فرار را برقرار ترجیح دادند.»

شهید عالی وقتی به این‌جا رسید با تأسف بیان کرد: «داخل یک سنگر جمعی تعدادی از عراقی‌ها جمع شده بودند، وقتی من وارد سنگر شدم، دیدم اسلحه در دست ندارم طوری برخورد کردم که آن‌ها نفهمند من اسلحه دارم، پیش خودم گفتم وقتی خط تثبیت شد آن‌ها را به پشت انتقال می‌دهیم.» بعد از مدتی دستور عقب‌نشینی صادر شد، نیروهای گردان حمزه متأسفانه نتوانستند از میدان مین عبور کنند و همین باعث شد الحاق صورت نگیرد و ما هم راهی به جز عقب‌نشینی نداشتیم. هنگام برگشت دیدم از همان سنگر جمعی که تعدادی از ترس جا خورده بودند به سمت ما شلیک می‌کنند، خیلی از بچه‌ها را نیروهای همان سنگر به شهادت رساندند، از این‌که آن‌ها را به درک واصل نکردم، احساس پشیمانی می‌کردم. راوی:

رزمنده دلاور سید جمال لاریمیان - تحلیلی مشرق نیوز

#یک-ایفا-پر-از-نیروهای-بعثی....

🌸 یک روز عصر مرحوم سلم طوری گفت: بریم به دیدگاه (محل استقرار دیدبان‌ها) سری بزنیم، چون از دیشب نیروهای بعثی شروع به کندن کانال و کشیدن سیم خاردار کرده بودند. ما یک ثبتي در مقابلمان داشتیم که کوه بود و در حدود چهل-پنجاه متر از جاده‌ای که در دور کوه بود، به علت پرتگاه نتوانسته بودن با خاکریز پوشش بدهند در نتیجه در دید مستقیم ما بود، بعد از مستقر شدن در دیدگاه، متوجه گرد و خاک زیادی از پشت کوه شدیم و حدس زدیم که باید ماشین سنگینی باشد.

🌸 در این هنگام به توپخانه ثبتي که در آن جاده داشتیم آماده به شلیک با سه قبضه دادیم و به محض رؤیت ماشین که یک ایفا پر از نیروهای بعثی (به حدی که روی رکاب هم سوار بودند) بود، دستور شلیک دادیم.... آن‌ها برای کندن کانال و سیم خاردار کشیدن می‌آمدند، بالاخره بعد از رؤیت ایفا، فرمان آتش را به توپخانه دادیم، الله اکبر... اولین گلوله به دره رفت و دومی به کوه اصابت کرد و سومی به اذن خدا به داخل ایفا برخورد نمود و در یک آن دود، خاک و آتش با هم آمیخته شد.

🌸 در این هنگام نیروهای رزمنده‌مان از دیدن این صحنه به وجد آمدن و با صلوات ما را تشویق کردند. بعد از ده دقیقه دشمن بعثی چنان آتشی رویمان ریخت

به طوری که همه نیروهایمان در داخل سنگرها گیر افتاده بودند و توان بیرون آمدن از سنگر را نداشتند و در همین حال به ما بد و بیراه می‌گفتند. به هر حال بعد از آرام شدن آتش توپخانه بعضی مشاهده کردیم و جب به جب خط را گلوله باران کرده بودند. راوی: رزمنده دلاور پاشا اوغلی از دیدبان‌های لشکر ۱۰ سیدالشهدا علیه

السلام-منبع: پایگاه خبری - تحلیلی مشرق نیوز

#می‌دیدم-برخی-تبدیل-به-خاکستر-شدند!!

🌸 صبح عملیات والفجر هشت، نیروهای دشمن با تعداد فراوانی از تانک‌ها به سمت ما حرکت کردند. آتش سنگین توپخانه و خمپاره اندازه‌های دشمن، این پاتک را پشتیبانی می‌کرد. در این پاتک سنگین تعدادی از بچه‌ها به شهادت رسیدند. نفرات و تجهیزات ما کمتر از آن بود که طبق محاسبات عادی، توانایی مقابله با یک تیپ آماده را داشته باشیم. بچه‌ها نیم‌نگاهی به هم انداختند. در چشمان خسته‌ای که چند روز بی‌خوابی را تحمل کرده بود، هنوز برقی از غیرت و شهامت موج می‌زد.

🌸 فرمانده به سراغ بچه‌ها آمد و گفت: اگر می‌خواهید خون دوستانتان هدر نرود باید با تمام وجود از این جاده محافظت کنید. قرار بر این شد کمی به طرف دشمن پیشروی کنیم. این طوری تسلط بیشتری بر اوضاع پیدا می‌کردیم. مقابل ما، زمین باتلاقی بود. پوتین‌ها آن قدر سنگین شد که کسی قدرت حرکت نداشت. به ناچار

آن‌ها را از پا درآوردیم. حالا ترکش‌هایی که در باتلاق فرو رفته بود، پاهای ما را زخمی می‌کرد. به هر زحمتی که بود از آن جا عبور کردیم.

🌸 آتش دشمن غیر قابل توصیف بود. فاصله‌ی ما با تانک‌ها کم شده بود. درحالی‌که بسیاری از آر.پی.جی‌زن‌ها به شهادت رسیده بودند و مهمات ما نیز رو به اتمام بود، دست به دعا بردیم و از خداوند طلب یاری کردیم. محاصره‌ی نعل اسبی، تاکتیک نهایی دشمن برای شکست دادن بچه‌ها بود. از نیروهای کمکی هم خبری نبود. فقط یک راه باقی مانده بود؛ نبرد تن و تانک. نارنجک‌ها را برداشتیم و به سمت تانک‌ها یورش بردیم. شدت انفجار مرا به گوشه‌ای پرت کرد. از شدت درد، زمین‌گیر شدم. سرم گیج می‌رفت و حالت تهوع داشتم. به رغم شلیک بی‌امان تیربارچی‌های عراقی، تعدادی از بچه‌ها با چابکی و حرکات سریع زیگ زاگ، خود را به تانک‌ها رساندند. بعضی، شنی تانک‌ها را هدف قرار دادند و برخی دیگر بالای تانک رفته و نارنجک را به داخل آن انداختند. صدای انفجار چند تانک دشمن، جهنمی از آتش و دود را ایجاد کرده بود. بعضی بچه‌ها که چالاک‌تر بودند، جستی زده، از تانک فاصله گرفتند؛ اما برخی نیز با انفجار تانک تبدیل به خاکستر شدند. من این صحنه‌ها را می‌دیدم. با دیدن این صحنه‌ها بغضی که مدت‌ها گلویم را می‌فشرد؛ ترکید. صدای بالگردی مرا به خود آورد با خودم گفتم: تانک‌ها کم بودند، حالا این هم اضافه شد.

وقتی دقت کردم، دیدم بالگرد خودی است. با شلیک چند راکت، دشمن متواری شد
و کار جاده به پایان رسید...راوی: رزمنده دلاور محمدرضا قنبری

#همان_بوم!

🌸 آخرین شبی که در مسجد محله مان دیدمش، مشغول رنگ زدن برزنتی بود که
روی چارچوب نصب شده بود. کنارش ایستادم و نگاهش کردم. در چهره اش حالتی
بود که بی اختیار دهان باز کردم بگویم: سید التماس دعا، یادت نرود در قیامت هوای
ما را داشته باشی، ولی افسوس زبان یاری ام نکرد. با دقت پارچه را رنگ آبی آسمانی
می زد. پرسیدم: «این تابلو را برای چه کاری آماده می کنی؟» گفت: «برای طراحی
چهره ی شهید آینده» روز بعد علیرضا به منطقه رفت و پس از چندی به شهادت
رسید. چند روز بعد همان بوم با زمینه آبی آسمانی، چهره معصوم او را در خود جای
داد. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز سید علیرضا حسنی رسید

#پیام_برای_شهدا....

🌸 صبح روز عملیات بیت المقدس در سنگر نشسته بودیم و با دوستان مشغول
گفتگو و نقل خاطرات شب گذشته بودیم که مرتضی معین با چهره ای گرفته، وارد
سنگر شد. گوشه ای نشست و گفت: اگر پیامی دارید، بدهید. من هم رفتنی شدم.

یکی پرسید: کجا؟ نجف آباد؟ او با همان حالت گفت: خیر، پیام برای شهدا، برای رجایی، برای باهنر، برای بهشتی. پرسیدم: مرتضی، چه شده است؟ گفت: خواب دیدم که شهید می‌شوم.

🌸 هر چه اصرار کردیم خوابش را بگوید، نگفت. چند دقیقه بعد از سنگر خارج شد. در همان هنگام صدای انفجار گلوله‌ای آمد. برادر مصطفایی به سرعت از سنگر خارج شد و مرا صدا کرد. وقتی بیرون رفتم، دیدم ترکشی به گلوی معین اصابت کرده و خون از آن بیرون می‌جهد. بیش از چند دقیقه با او صحبت نکردم که مرغ روحش به سوی بهشت برین پر گشود. راوی: رزمنده دلاور علی صالحی - 📖 کتاب "داستان‌هایی از اخلاق شهداء"، میرخلف زاده ج ۳، ص ۳۰

#آن_شب....

🌸 در شب عملیات بدر، سوار قایق شدیم و زدیم به خط مقدم، زیر باران تیر. در حین عملیات بودیم که وقت نماز مغرب شد. رزمنده پیری با ما بود، شروع کرد با آب هور وضو گرفت. ما هم بعد از او وضو گرفتیم و در همان دقایق به نماز ایستادیم. آن شب، آن نماز اول وقت، در آن شرایط سخت، بهترین نماز ما بود...

راوی: رزمنده دلاور محسن شاه رضایی

مقام معظم رهبری:
مدظله العالی

ملت ایران سرباز اسلام است.

کنفکول خاطرات خاصه کاوه

#دیدار_با_فرمانده....

🌸 بعد پایان عملیات خیبر، چون تیپ ده سیدالشهدا در طلائیه هم وارد عملیات شد و به خاطر آن بارندگی شدید که همه جا را آب گرفته بود، به همه مرخصی دادند. همین امر باعث ازدحام نیرو برای رفتن به شهرها شده بود. چون واحد دیدبانی یک تویوتا در اختیار داشت، بچه‌ها گفتند با تویوتا تا اهواز برویم و بعد سوار اتوبوس یا قطار بشویم. راننده ما هم «اجاقی» بود. من قبول کردم تا اهواز بیاید و برگردد ولی در اهواز نه قطار بود و نه اتوبوس. با اصرار بچه‌هایی شامل برادران صفری، روشنایی، کماسایی، شهید آیت و چند نفر دیگه که حضور ذهن ندارم، من راضی شدم تا اندیمشک با تویوتا برویم.

🌸 تا به اندیمشک رسیدیم یک قطار حرکت کرد و سریع دوباره سوار تویوتا شدیم و به دنبال قطار راه افتادیم تا این که قطار، اشتباهی در پادگان ارتش نگه داشت؛ ما سریع پیاده شدیم و سوار قطار شدیم. دو کوپه گرفتیم و درها را از پشت بستیم و با لباس راحتی توی کوپه استراحت کردیم. قطار حرکت نمی‌کرد؛ نیم ساعتی گذشته بود که از سمت پادگان دوکوهه نیروهای یکی از تیپ‌های لشکر ۲۷ آمدند تا سوار قطار بشوند. چون به هر گروهان یک واگن داده بودند، می‌خواستند ما را پیاده

کنند. یک کوپه را خالی کردیم و در یک کوپه دیگر جاگیر شدیم. آن‌ها می‌گفتند باید پیاده شوید چون....

🌸 چون شما مال گروهان ما نیستید. یکی از بچه‌ها به شوخی گفت: بروید فرمانداتان را بیاورید. رفتند و فرمانده گروهان را آوردند. گفتیم: احمدی با فرمانده گروهان صحبت نمی‌کنه؛ فرمانده بالاترتون را بیاورید... رفتند و فرمانده گردان را آوردند. گفتیم: احمدی کمتر از فرمانده لشکر با کسی صحبت نمی‌کنه! بعد از مدتی در زدند و گفتند فرمانده لشکر آمده. نگاه کردم و دیدم شهید بزرگوار رضا دستواره است. سریع در را باز کردیم و بعد از احوالپرسی گفت: شما؟.... ما هم توصیه دادیم از تیپ سیدالشهدا هستیم و خواهش کردیم ما را از قطار پیاده نکند ولی در راهروی قطار تا تهران سر کنیم که موافقت کرد. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید رضا دستواره و شهید آیت-منبع: پایگاه خبری - تحلیلی مشرق نیوز

#انسان‌های_عجیب!!

🌸 راه افتادیم طرف خاکریزهایشان برای پاکسازی، اسرائیلی‌ها این خاکریزها را برایشان طراحی کرده بودند. ایستاده بودیم کنار کانال، بچه‌ها می‌خواستند توی میدان مین معبر بزنند. یک گلوله‌ی توپ خورد جلوی گردان، حسین مجروح شد فرستادیمش عقب. از کانال رد شده بودیم، دیدم با همان وضع پا به پای بچه‌ها

می‌آید. بهش دستور دادم برگردد، برگشت. مانده بودیم توی خاکریز عراقی‌ها، طوفان شدیدی بود، حتی چشم‌هایمان را هم نمی‌توانستیم باز کنیم.

🌸 باز سروکله‌ش پیدا شد، از بیمارستان دررفته بود. کمک کرد بچه‌ها را جمع کردیم و راه را پیدا کرد. دست‌هامان را دادیم به هم و برگشتیم. رفتیم بهداری، بخیه‌های دستش باز شده بود، زخم عفونت کرده بود، رویش پر از خون بود. اشک توی چشم‌های دکتر جمع شده بود، پیشانی‌اش را بوسید و گفت: شما چه انسان‌های عجیبی هستین... 📖 کتاب "کاش ما هم"

#آواز_گندم‌ها

🌸 به عبدالرضا گفتم: تو که تازه عقد کردی کجا می‌خوای بری؟ عبدالرضا ساکش را بست و گفت: گریه نکن مادر راه رفتنی رو باید رفت. گفتم زن بگیر، گفتم چشم و گرفتم. حالا تو باید به قولی که دادی عمل کنی، خودت گفتم: اول زن بگیر بعد برو جبهه. زبانم بند آمده بود و چیزی نگفتم. کفش‌هایش را پوشید و ساکش را برداشت و از زیر قرآن ردش کردم و گفتم: زود برگرد پسر.

🌸 نگاهم کرد و بعد پدید توی بغلم و گفت: غصه نخور زود برمی‌گردم، درست هجده روز دیگه. هجده روز بعد عبدالرضا را آوردند. او را روی تخت غسل‌خانه دیدم.

چشم‌هایش بسته بود خون از وسط پیشانی تا شقیقه‌اش کشیده شده بود و خون از پشت سرش روی سنگ سفید غسل‌خانه جاری بود. به برادرش علی وصیت کرده بود که بعد از شهادتش لباس سپاه را تنش کنند. 🌹 خاطره ای به یاد شهید معزز عبدالرضا مجیدی-راوی: مادر گرامی شهید- 📖 کتاب "آواز گندم‌ها"

#شهیدی_که_روی_خودش_آتش_ریخت!!

🌸 روزهای آخر جنگه و نیروهای بعثی آخرین زورشون رو گذاشتن تا شاید بتونن ابتکار عمل رو بدست بگیرن برای همین همزمان از چند جبهه اقدام به تک می‌کنه. دیدبانی که در محور شلمچه مستقره از صبح یه ریز درخواست آتیش کرده و الانم دیگه نایی براش نمونده. پشت بی‌سیم با صدایی خسته اما عجول مختصاتی رو به مرکز تطبیق آتش می‌ده و می‌گه: هر چی می‌تونید با تمام عناصر روی این مختصات آتیش بریزید. فقط زود باشید که وقت زیادی نداریم. حلالم کنید. لحظاتی بعد تطبیق آتش خطاب به دیدبان می‌گه: کربلا، کربلا، شاهد. محمدرضا! این که جای خودته! محمدرضا؟! محمدرضا!؟

🌸 پیکر مطهر محمدرضا مهدوی که دیگه فقط چند تکه استخون بیشتر نبود با تلاش بچه‌های تفحص بعد از ۱۵ سال به آغوش خانوادش برگشت. آری این شهید برای این که حتی یه وجب از خاکمون دست دشمن نیفته چه مردونه پای غیرت و

اعتقادش ایستاد و از جوشش مایه گذاشت. روحش شاد و راهش پر رهرو. شهید
محمد رضا مهدوی-راوی: میثم نجفی-منبع: پایگاه خبری - تحلیلی مشرق نیوز

#بچه_مایه‌دار!

🌸 خیابان شهید صفا، مسجدی دارد به نام دروازه‌گِردگان که محسن را اولین بار
آن‌جا دیدم. با لباس‌های اتوکشیده و عطرزده و لبخند ملیح و دندان‌های سفید و
براق که به نظر می‌رسید حداقل روزی پنج-شش بار مسواک‌شان می‌زند. این
ریخت‌وقیافه چنان مجذوبم کرد که ناخودآگاه رفتم و کنارش نشستم. او هم فوری
سلام کرد و حسابی تحویلیم گرفت و باب رفاقت باز شد. حرف‌هایی که بین‌مان
ردوبدل شد را به یاد ندارم؛ اما آن قدر خوش صحبت و خوش برخورد بود که روز دوم
رفاقت‌مان گفتم که می‌خواهم بیایم منزل‌تان. او هم پیشنهادم را به فال نیک گرفت
و قرار شد که بعد نماز برویم منزل‌شان. از مسجد که رفتیم بیرون، توی ذهنم
خانه‌شان را تصور می‌کردم؛ خانه‌ای....

🌸 خانه‌ای شیک در محله مرفه‌نشین شهر. با پدر و مادری که حداقلش یا دکتر
هستند یا مهندس. همه این‌ها را از لباس‌های شیک و قیافه اتوکشیده‌اش حدس
زدم؛ حتی تصور کردم که پدر و مادرش هم شاید خیلی با حضور فرزندشان در چنین
مکان‌هایی موافق نباشند! توی همین افکار بودم که ناگهان محسن، گُلونی در

چوبی یک خانه کلنگی را در چایلی کوچه به صدا درآورد. پیرزنی در را باز کرد و محسن فوری سلام داد و به ترکی گفت آنه! تازه رفیقمه گتِردِم. (من رفیق تازه‌ام را آوردم که اسمش علی است!) من هم فوری سلام دادم و جواب شنیدم. پیرزن با لهجه شیرین ترکی به محسن گفت: عدسی درست کنم یا اشکنه؟! و بعد به من گفت: علی جان بیا تو. خانه‌ای بود دو اتاقه، با درهای چوبی زوار در رفته. وارد اتاقی شدیم که به او می‌گفت مهمان‌خانه. و مهمان‌خانه؛ یعنی، اتاقی دراز، با سقف کوتاه و تیرهای دودی که با پرده‌ای آن را به دو قسمت تقسیم کرده بودند. با خودم گفتم عجب اعجوبه‌ای است این محسن. به جای این که مرا ببرد خانه خودش، آورده است خانه مادر بزرگش. عدسی را که خوردیم از محسن خدا حافظی کردم و از خانه کلنگی مادر بزرگش زدم بیرون. اتفاقاً توی کوچه، علیرضا رحیمی را دیدم. علیرضا، از بچه‌های فعال مسجد دروازه‌گرگان بود و رفیق صمیمی محسن. قبل از سلام، بهش گفتم: علیرضا! واقعاً این خونه مال محسن ایناست یا خونه مادر بزرگشه؟! گفت: نه بابا! خونه خودشونه.

🌸 فردایش که رفتم مسجد، خوب لباس‌های محسن را ورنده‌ام. آن قدرهایی که دیروز به خیالم آمده بود، نو نبودند و من انگار به جهت خط اتویش آن را نو دیده بودم! شاید هم چهره گشاده محسن و بوی خوش عطرش باعث شده بود که او را

بچه‌مایه‌دار فرض کنم. با فهمیدن این قضیه، بیشتر شیفته محسن شدم و از او خواستم تا یک‌بار بیاید منزلمان و او هم آمد و دوباره من رفتم منزلشان و باز او آمد. و رفت و آمدها آغاز شد. در همین رفت و آمدها، متوجه شدم که پدر محسن مُقَنّی بوده و بر اثر حادثه‌ای، دو سال خانه‌نشین شده و بعد هم به رحمت خدا رفته است. وضع مالی‌شان هم خیلی مناسب نبود و به گمانم محسن، برای درآوردن خرج خانه، گاهی اوقات می‌رفت کارگری! 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز محسن محمدزاده

📖 کتاب "بچه‌مایه‌دار"

#دروغ_مصلحتی_فرمانده!

🌸 آتش سنگین دشمن بچه‌ها را زمینگیر کرده بود، عبدالقادر بلند شد و درحالی‌که فریاد می‌زد تپه آزاد شد به سمت دشمن دوید. نیروهایش با شنیدن این جمله دنبالش دویدند و تپه تصرف شد...! بدنش مثل آبکش سوراخ سوراخ شده بود. گفتم: این چه کاری بود؟ گفت: اگه بچه‌ها همان‌جا مانده بودن درو می‌شدن! این جور هم زنده ماندن، هم تپه آزاد شد!

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز عبدالقادر سلیمانی

فرمانده گردان قمر بنی هاشم (ع)

#به-وقتش-به-بهترین-شکل....

🌸 روزی در منطقه‌ای در سوریه حاجی خواست با دوربین دید بزنه، خیلی محل خطرناکی بود. من بلوکی را که سوراخی داشت بلند کردم که بذارم بالای دیوار که دوربین استتار بشه.

همین که گذاشتمش بالا، تک تیرانداز بلوک رو طوری زد که تکه تکه شد، ریخت روی سر و صورت ما. حاجی کمی فاصله گرفت. خواست دوباره با دوربین دید بزنه که این بار، گلوله‌ای نشست کنار گوشش روی دیوار، خلاصه شناسایی به خیر گذشت.

🌸 بعد از شناسایی داخل خانه‌ای شدیم برای تجدید وضو، احساس کردم اوضاع اصلاً مناسب نیست؛ به اصرار زیاد، حاجی رو سوار ماشین کردیم و راه افتادیم. هنوز زیاد دور نشده بودیم که همون خونه در جا منفجر شد و حدود هفده تن شهید شدند. بعد از این اتفاق حاجی به من گفت: حسین امروز چندبار نزدیک بود شهید بشیم، اما حیف....

راوی: شهید حسین پورجعفری رئیس دفتر و همراه همیشگی سردار دل‌ها

منبع: وب سایت خبرگزاری صدا و سیما

#تو-حق-نداری-از-این-نان-ها-بخوری!

🌸 یک روز مهدی باکری آمد و گفت شب میهمان داریم، جلسه با بچه‌های لشکر در خانه ماست. جگر خریده بود و گفت دُرست کن. گفتم نان نداریم و من هم نمی‌توانم بروم در صف نانوائی بایستم، شب زود بیا و نان بخر. طبق معمول آنقدر دیر آمد که همه جا بسته بود. زنگ زد لشکر بچه‌ها نان آوردند. تا برای شام من خواستم مقداری از آن را بخورم، کشید عقب و گفت تو حق نداری از این نان‌ها بخوری، مردم این‌ها را برای رزمنده‌ها فرستادند، به شوخی گفتم ای بابا من هم زن رزمنده هستم، خندید و گفت نه نباید بخوری. آخر سر من تکه نان‌هایی که ته سفره باقی مانده بود خوردم...راوی: خانم صفیه مدرس همسر گرامی شهید-منبع:

پایگاه خبری - تحلیلی مشرق نیوز

#خانواده‌اش-هم-بارها-شهید-شدند....

🌸 حمله عصبی که می‌یومد سراغش تموم فکر و ذکرش می‌شد تسکین درداش. می‌دونستم دیر یا زود کار دست خودش می‌ده. ایوب کسی بود که شهلا از زبونش نمی‌افتاد. اون روز وقتی دیدم نیم ساعته صدام زنده هول برم داشت.... بی حال یه گوشه نشست بود. چشمم افتاد به خون‌های تازه روی فرش. دلم هُری ریخت. نوک چاقو رو فرو برده بود تو سینه‌اش و فشار می‌داد!!مرد همسایه رو صدا زدم. بچه‌ها

دویدن تو پذیرایی و خیره شدن به باباشون.... ترسم از این بود که نکنه چاقو رو اون قدر فرو کنه تو سینهش که برسه به قلبش!! چونم به لرزش افتاده بود. -- ایوب جان، چاقو رو بده به من. چرا با خودت این کار رو می کنی؟ مرد همسایه رسید و دستشو گرفت. ایوب داد می زد: ولم کن. بزار این ترکش لعنتی رو درش بیارم. تورو خدا شهلا.... بغضم ترکید: ایوب جان بزار بریم دکتر. درد داشت. -- دارم می سوزم شهلا. بخدا خودم می تونم درش بیارم. خستم کرده.... بچه ها کنار هم ایستاده بودن و غریبانه نگاه باباشون می کردن و آروم آروم اشک می ریختن. ایوب تنش می لرزید. قطره های اشک از گوشه ی چشمش می چکید. به هوش که اومد تا چشمش به زخم تازه رو تنش افتاد، پرسید: این دیگه چیه؟! اشکامو پاک کردم و چیزی نگفتم. چون اگر می فهمید خیلی از من و بچه ها خجالت می کشید. راوی:

همسرگرمای شهید


#روی_زمین_نبود!

🌸 مهدی زین الدین قشنگ نماز می خواند، بعضی وقتا دلمون می خواست یه گوشه کمین کنیم و نماز خواندن او را تماشا کنیم. خیلی عالی قنوت می گرفت، قنوت نبود! پرواز بود!! اصلاً معلوم بود روی زمین نیست. اصلاً خودش را نمی گرفت. موقع عبادت در مقابل خدا، ذلیل و فروتن بود. کتاب "امام سجاد و شهدا" ص ۴۴

#چشمتان_را_بیندید_و_فقط_تصور_کنید!!!

🌸 وقتی شکنجه‌گرهای ابراهیم دستگیر شدند به من گفتند که؛ او توسط خود مسئول گروهک کومله شکنجه می‌شده است؛ گفتند او آن قدر با کابل به کف پای ابراهیم زده بود که کف پایش از گوشت به استخوان رسیده بود. زانوها و استخوان‌های پایش را شکسته بود به طوری که قادر نبود روی پا بایستد و بخش اعظمی از قسمت های بدنش سوزانده شده بود. یکی از شکنجه‌گرها که زندانبان ابراهیم بود گفت که؛ من برایش غذا می‌بردم. روز اول که برایش غذا بردم دست داشت، روز دوم دست نداشت و دست‌هایش را شکسته بودند، روز سوم که برایش غذا بردم نه دست داشت و نه پا. پاهایش را هم شکسته بودند و نمی‌توانست هیچ کاری انجام دهد.

🌸 او گفت: مسئول گروهک کومله ابراهیم را مدام می‌زد و می‌گفت: ما می‌دانیم که تو با زن و بچه‌ات به اینجا آمده‌ای. زن و بچه‌ات کجا هستند؟ اسم بچه‌ات چیست؟ و ابراهیم در پاسخ به او می‌گفت: من یک پسر دارم و همسر من این جا نیست. او گفت که لحظه آخری که ابراهیم را به حیاط آورده بودند نه دست داشت و نه پا و در کف حیاط افتاده بود و فقط «الله اکبر خمینی رهبر» را سرمی‌داد و آخرین کلمه‌ی او با صدای بلند نیز کلمه سمیه بود. بعد از آن مسئول گروهک کومله او را در

مینی‌بوسی گذاشت و با خود برد و زمانی که بازگشت کف مینی‌بوس مملو از خون بود و به ما گفت؛ ماشین را بشوییم. ما نمی‌دانیم با ابراهیم چه کرد و اصلاً بدن ابراهیم چه داشت که این قدر از او خون رفته بود. هیچ وقت هم به ما نگفت که ابراهیم را کجا برد و یا کجا دفن کرده است...  خاطره ای به یاد شهید جاویدالاکثر سید ابراهیم تارا-راوی: همسرگرمی شهید

#شاخک‌های-مین-والمرا-به-سید-تعظیم-کردند!!

 ماه رمضان با این که امام فرموده بود روزه گرفتن برای رزمندگان در جبهه‌ها واجب نیست اما سید صحبت می‌گفت: روزه معراج مؤمن است و تا آخرین روز زندگی‌اش روزه‌هایش را گرفت. آن روز غروب، چند دقیقه تا اذان مغرب بیشتر باقی نمانده بود، سید خودش را آماده می‌کرد که قبل از افطار نمازش را بخواند بعد افطار کند؛ به سمت تانکر آب رفت که وضو بگیرد. آن روز منطقه زیر آتشبار توپخانه عراق قرار داشت، ذخیره آب تانکر هم خالی شده بود. نزدیکی‌های ظهر ماشین تانکر آب وارد منطقه شد که ناگهان یک گلوله خمپاره نزدیک ماشین منفجر شد و تانکر را مثل آبکش سوراخ سوراخ کرد؛ راننده تانکر هم به شدت مجروح شد. او را با آمبولانس به بیمارستان منتقل کردند و تانکر آب را هم به تعمیرگاه فرستادند.

🌸 این جور وقت‌ها که بچه‌ها بدون آب می‌مانند به چشمه کوچکی که بین مرز ایران و عراق قرار داشت می‌رفتند و آب برمی‌داشتند؛ سید صحبت از معبر همیشگی که مین‌های آن خنثی شده بود به سمت چشمه رفت تا وضو بگیرد، اما گویا گشتی‌های عراقی قبل از او محوطه را مین‌گذاری کرده بودند و سید برای آخرین بار از چشمه، وضوی شهادت گرفت. موقعی که به سمت سنگر برمی‌گشت، شاخک‌های مین‌والمرا زیر پایش تعظیم کرده و خم شدند. به دنبال شکسته شدن شاخک‌ها، چاشنی اول عمل کرد و سیم فولادی رابط مین، بالا آمد و سفره شهادت را مقابل سینه سید صحبت باز کرد و سید سر سفره آقا و مولایش با شهادت افطار کرد.

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز سید صحبت گل محمدی - منبع: سایت بسیج نیوز

#با_سر_به_همراه_آقا_دویدن....

🌸 یکی - دو ماه به شهادتش مونده بود که صبح جمعه‌ای بچه‌های تخریب رو توی صبحگاه گردان در پادگان امام علی(ع) سنندج به خط کرد. حاجی خیلی نسبت به سر وقت اومدن بچه‌ها حساس بود. اون ایام ابوی ما هم در گردان بود و تا از حسینیه بیرون بیاد طول کشید و با تأخیر به صبحگاه رسید. حاجی دید اون رو نمی‌تونه تنبیه کنه، به من گفت عوض پدرت چند متر سینه خیزو پا مرغی برو... همه که توی صبحگاه جمع شدن من قرآن و دعای صبحگاهی رو خوندم و حاجی شروع

کرد به صحبت کردن. من چون مسیر زیادی رو سینه خیز و پا مرغی رفته بودم حواسم به صحبت‌های حاجی نبود و توی این فکر بودم که این بی‌انصاف جلوی یک گردان حال ما رو گرفت. یکهو به خودم اومدم که دیدم....

🌸 دیدم حاجی به پهنه صورت داره گریه می‌کنه. یادم میاد می‌گفت: آدمی که منتظر یک عزیزیه که از راه برسه یک لحظه آروم و قرار نداره. حاجی زبانش می‌گرفت و بغض هم که می‌کرد تأخیر کلماتش بیشتر می‌شد. حاجی می‌گفت: ما اگر مهمونی دعوت کنیم که برامون خیلی عزیز باشه سعی می‌کنیم سروسات پذیرایی از اون رو به بهترین شکل فراهم کنیم و منتظر می‌نشینیم تا اون بیاد. اگر دیر کرد می‌آیم درب خونه و به انتظارش می‌ایستیم و یا می‌آییم سر محله که شاید مسیر رو گم کرده باشه و.... تا اون نیاد و سر سفره پذیرایی ننشینه ما آروم نمی‌گیریم. بعد با حسرت می‌گفت: به خودم می‌گم؛ آیا ما این جوری برای آقامون حجه ابن الحسن علیه السلام منتظریم.... یا این که صد تا کار داریم و یکیش هم انتظار فرج آقا جونمونه. و اگه رسیدیم به اون هم فکر می‌کنیم.

🌸 حاجی اون روز توی صبحگاه گردان مقابل صد و چهل- پنجاه نفری که بودیم خیلی گریه کرد، خیلی. نه؟ اصلاً ضجه زد. بعد هم درحالی که سعی می‌کرد صورت پر از اشکش رو از ما پنهان کنه؛ گفت: برادرها! صبح جمعه است برای سلامتی امام زمان

علیه السلام صلوات. بعد از صبحگاه به شهید رسول فیروزبخت گفتم: رسول؛ این رفیمون نوربالا میزنه... خوش به حالش چه عشقی داره. رسول هم در جواب گفت: حاج قاسم دیگه... اون دست پرورده شهید حاج عبدالله [نوریان] است. حاج قاسم و حاج رسول توی سردشت با انفجار مین والمرا جواز بهشت رو گرفتن و با سر به همراه آقاشون دویدن. ماها موندیم بینیم چی می شه... راوی: رزمنده دلاور جعفر طهماسبی- منبع: پایگاه خبری - تحلیلی مشرق نیوز

#نفرات- مقدس

🌸 قبلاً شنیده بودم که بعضی ها برای باز کردن میدان داوطلبانه روی مین می روند. فکر می کردم شعار است؛ مثل همه شعارهایی که تکرار می کردیم. ولی آن روز این حرف را مستقیم از زبان فرمانده گردان می شنیدم. جملات فرمانده مانند پتک توی سرم صدا می داد. هر چه فکر می کردم می دیدم من آمادگی چنین آثاری را ندارم. انگار می خواستند عیارمان را محک بزنند. می دانستم عیار آن ها خیلی از من بیشتر است. اصلاً توی آن گردان عیار بیشتر بچه ها صد درصد از من بیشتر بود. شاید من یک تکه سنگ خام بودم که نمی شد روی آن عیار گذاشت.

🌸 شاید هم بیشتر به ناخالصی های مواد خام می ماندم که دست قضا و قدر مرا به آن جا کشانده بود. چند نفر از بچه های گردان بلند شدند و آمادگی خود را به

فرمانده گردان اعلام کردند. هرچه فکر کردم جرئت داوطلب شدن را در خودم ندیدم. اصلاً تا آن روز حتی به جبهه نرفته بودم که بدانم عملیات یعنی چه؟ چه برسد به رفتن روی مین. خیلی از بچه‌های جبهه رفته هم میدان مین ندیده بودند. بر و بر نگاهشان می‌کردم و به جرئت‌شان غبطه می‌خوردم. با خودم می‌گفتم این بار همه چیز را تجربه می‌کنم و....

🌸 و بار بعد که آمدم جبهه داوطلب رفتن روی مین می‌شوم. شاید هم به این علت داوطلب نشدم که تا آن موقع ندیده بودم چطور روی مین می‌روند و می‌ترسیدم داوطلب شوم و از عهده آن کار برنایم. خیلی از قدیمی‌ها را هم دیدم که داوطلب نشدند. فرمانده گردان نام داوطلب‌ها را یادداشت کرد و قرار شد همیشه دم دست باشند تا هر وقت لازم شد بروند جلوی ستون برای رفتن روی مین. آن چند نفر برایم مقدس شده بودند. هر وقت می‌دیدمشان طور دیگری نگاهشان می‌کردم.

🌸 وقتی خودم را با آن‌ها مقایسه می‌کردم، می‌دیدم عیار آن‌ها خیلی از من بالاتر است و مدام سرکوفت آن‌ها را به خودم می‌زدم که دیدی آن‌ها برای رفتن روی مین داوطلب شدند، ولی تو جرئت نکردی! پس حتماً آن‌ها از تو برترند. اما باز به خودم دلداری می‌دادم و می‌گفتم من بار اول است که به جبهه آمده‌ام و هیچ تجربه‌ای در این زمینه ندارم. مرحله‌های بعدی، که تجربه‌ام بیشتر شد، حتماً داوطلب می‌شوم.

با این حال، ته دلم از خودم راضی نبودم. چند نفر از بچه‌ها می‌گفتند: «شب عملیات اصلاً معلوم نمی‌شود میدان مین کجاست.»

🌸 مین‌ها را زیر خاک پنهان می‌کنند تا کسی متوجه آن‌ها نشود. معمولاً نفرات اول می‌روند روی مین. اصلاً کار به آن جا نمی‌کشید که داوطلب‌ها را صدا بزنند.» هرطور حساب کردم دیدم نوبت روی مین رفتن به من نمی‌رسد و از این موضوع خوشحال بودم. اما، برایم سؤال بود چرا کسانی مثل رضا عینی، با آن همه کبکبه و دبدبه، داوطلب رفتن روی مین نشدند! طاقت نیاوردم و از رضا پرسیدم: «پس چرا شما برای رفتن روی مین اعلام آمادگی نکردید؟» نیشخندی زد و گفت: «من آمده‌ام عراقی‌ها را بکشم. قرار نیست بروم روی مین.»

🌸 همان روزهای جنگ در شهر ما شایع شده بود که پاسدارها چون بلد نیستند مین‌ها را خنثی کنند الاغ‌های منطقه را جمع می‌کنند و می‌برند روی مین. درباره این موضوع خیلی با خودم کلنجار می‌رفتم. سرانجام هم به نتیجه نرسیدم. شاید نمی‌خواستم درباره رفتن روی مین صحبت کنم. شاید هم دلیلش این بود که هرگاه اسم میدان مین می‌آمد، فرماندهان طوری صحبت می‌کردند که انگار عبور از میدان مین کار محالی است و هرجا میدان مین وجود داشته باشد ما محکوم به شکست هستیم. راوی: رزمنده دلاور اسماعیل سپه‌وند - کتاب "بلدچی"، ج ۱



امام خمینی:

مادر جنگ به مردم جهان و خصوصا مردم منطقه نشان دادیم
که علیه تمامی قدرت ها و ابرقدرت ها سالیان سال می توان مبارزه کرد.

صحیفه نور جلد ۲۱، ص ۹۴

کشکول خاطرات_ ناصر کاوه

#پرواز_از_گامو....

🌸 مأموریت ما پاک‌سازی میدان مین روی دامنه قله «گامو» بود. به این علت که دشمن بر منطقه دید داشت و در تیرس او بود حرکت بسیار سخت بود. «حاج قاسم اصغری» نیز به دلیل مجروحیت پایش راحت نمی‌توانست بالای قله بیاید و با ما وارد میدان مین بشود. البته یک‌بار آمد و حاج آقا روح‌افزا که مسئول پاک‌سازی میدان مین بود به شکل دستوری به حاج قاسم گفت: «دیگه وارد میدان نمی‌شی.» و جالب این‌که حاج قاسم با تواضع پذیرفت. شب ۹ آبان ماه سال ۶۶ یعنی که مصادف با شهادت حاج قاسم اصغری و حاج رسول فیروز بخت بود.

🌸 هر دو حال عجیبی داشتند. نماز مغرب و عشاء اقامه کردیم و به سنت هر شب بچه‌های تخریب، سوره واقعه خوانده شد. حاجی روح‌افزا هم راجع به مأموریت و اقدامات فردا حرف زد. در این حین حاج قاسم و حاج رسول بین خودشان نجوایی داشتند. بعد از صحبت‌های حاج آقا روح‌افزا، حاج قاسم شروع به صحبت کرد. سنگر تقریباً کوچکی داشتیم و کنار هم بودیم. اول همه را با هم برادر کرد و صیغه برادری خواند. خودش هم آن شب با حاج رسول صیغه برادری خواند. من هم با برادر گوهری صیغه برادری خواندم. کسی نفهمید حاج رسول و حاج قاسم در پیچ‌پیچی که داشتند چه رد و بدل کردند. فقط....

فقط مشخص بود عهدی با هم داشتند که فردای آن روز با هم به شهادت برسند. بعد از حاج آقا روح افزا نوبت به صحبت های حاج قاسم رسید. او مقداری درباره سوره انبیاء صحبت کرد. آن قدر حرف هاش شیرین بود که هیچ وقت یادم نمی رود. ابتدا جمله معروف شهید حاج عبدالله نوریان فرمانده شهید گردان تخریب لشکر ۱۰ سیدالشهداء (ع) را که می گفت: «به داد خود برسید که وقت تنگ است.» را بیان کرد و بعد این آیه را تلاوت کرد: «اقترب للناس حسابهم وهم فی غفله معرضون (انبیاء آیه ۲۱)» (مردم رسیدگی به حسابشان نزدیک شده درحالی که آنها در غفلت بسر می برند و روگردانند.) و آیه را توضیح داد. صبح که شد....

صبح که شد ما برای انجام مأموریت حرکت کردیم و وارد میدان مین شدیم. بچه ها مشغول خنثی سازی مین ها شدند. دشمن دامنه قله گامورا با چند نوار مین «والمرا» ناامن کرده بود و ما باید این منطقه را که محل تردد بود از مین پاک می کردیم. حاج قاسم همراه ما آمده بود و کار ما که شروع شد خداحافظی کرد و به سمت مقر برگشت. حاج قاسم که رفت خیالم راحت شد که حاجی از منطقه خطر دور شد و ما هم با احتیاط از سر نوار مین های والمرا به پاک سازی ادامه دادیم. حاج قاسم و حاج رسول به مقرمان رفتند و در آن جا هم مشغول خنثی سازی مین های والمرا شدند که...

🌸 که بچه‌ها نتوانسته بودند خنثی کنند. تعدادی از مین‌های والمرها که چاشنی‌هایشان گیر کرده بود و خنثی کردن آن‌ها تخصص ویژه می‌خواست را هر دو با هم شروع به خنثی‌سازی می‌کنند. در حال انجام این کار بودند که یکی از مین‌ها منفجر می‌شود. حاج قاسم صورتش نزدیک مین بوده و با اصابت با استوانه مین والمر و انفجار کاملاً سرش متلاشی می‌شود و پا و دست‌های او هم بر اثر انفجار آسیب می‌بیند و با اقتداء به سرور و مولامون امام حسین (ع) بی‌سر می‌شود.

🌸 حاج رسول هم یک دستش قطع می‌شود و به شهادت می‌رسد و سلیمان آقایی هم مجروح می‌شود. یادم می‌آید وقتی اولین بار که به همراه شهید حاج رسول فیروزبخت وارد منطقه عملیاتی شدیم حاج رسول گفت:

«من در عملیات نصر ۴ که در همین منطقه بود باید شهید می‌شدم که نشد ولی مجروح شدم.» این جا قتلگاه من است و این بار شهید خواهم شد. حاج رسول این مطلب را خیلی بلند و واضح درون مینی‌بوس و زمان ورودمان به منطقه گفت و همه شنیدند. من اول فکر می‌کردم شوخی می‌کند اما حاج رسول خیلی وقت‌ها حرف‌های جدی را هم به شوخی بیان می‌کرد....راوی: رزمنده دل‌آور تخریب‌چی هادی شوشتری

منبع: پایگاه خبری تحلیلی مشرق نیوز

#ذوالجناح_رزمندگان!

🌸 به من مأموریت دادند که برای استفاده عملیات در مناطق کوهستانی تعدادی قاطر بخرم و من هم برای خرید این چهارپا به مناطق عشایری و روستایی رفتم. در یکی از روستاها تعدادی قاطر انتخاب کردیم و قرار شد که نزد اهالی روستا بماند تا ما کامیون تهیه کنیم و آن‌ها رو به جبهه انتقال دهیم.

🌸 ما رفتیم و با کامیون برگشتیم و قاطرها رو سوار کامیون کردیم. یکی از آن‌ها کم بود. سراغش رو گرفتیم و گفتند:

صاحب قاطر برده لب رودخانه تا آبش بدهد. با ماشین رفتیم سمت رودخانه که از وسط ده رد می‌شد و با منظره عجیبی مواجه شدیم. دیدم یک پارچه سبزی روی این حیوان انداخته و با علاقه‌ای خاص دارد اون رو شستشو می‌ده و با این حیوان داره حرف می‌زنه. به شوخی گفتم: بابا چی کار می‌کنی؟

رهاش کن کار داریم. داری لوسش می‌کنی. اون روستایی با صفا در جواب ما گفت: حاجی این حیوان از این به بعد سعادت‌مند است، او انتخاب شده. اون مرکب مجاهدان راه خدا خواهد شد. اون ذوالجناح رزمندگان خواهد بود. این مرد روستایی آنقدر گفت تا اشک ما رو درآورد....

راوی: مرحوم حاج ذبیح‌الله بخشی‌زاده معروف به حاجی بخشی

#جهنمی-روی-رودخانه-کارون!!

🌸 صبح اولین روز عملیات ثامن الائمه (ع) من به اتفاق چهار نفر از برادران گروه پیاده و با دو قبضه «آر.پی.جی ۷» و دو موشک آن به جلو رفتیم و در این هنگام، تیموری «پل مارد» را که بر روی رودخانه کارون بود، منفجر کرد. من به اتفاق آن چهار نفر به طرف جاده ماهشهر رفتم. وقتی به نزدیکی جاده رسیدیم، ستون تانک‌های دشمن را که حدود ۶۰ دستگاه بود، مشاهده کردیم. جلوتر رفته و با شلیک دو موشک آر.پی.جی ۷، دو دستگاه از آن تانک‌ها را منهدم کردیم. خدمه بقیه تانک‌ها، وقتی این صحنه را مشاهده کردند، از تانک‌ها بیرون آمدند و پا به فرار گذاشتند.

🌸 ما به حرکت خودمان ادامه دادیم تا به پنج کیلومتری آبادان رسیدیم و در آن جا به رزمندگانی که از داخل شهر آبادان به دشمن حمله کرده بودند، کمک کردیم. نیروهای دشمن نیز هیچ راه فراری نداشتند و در محاصره افتادند. ما در آن عملیات حدود ۲۰۰۰ نفر از نیروهای دشمن را به هلاکت رساندیم و غنایم بسیاری به دست آوردیم. از آن جا که در عملیات «فرمانده کل قوا»، تعدادی از نیروهای عراقی موفق شده بودند موقع فرار عرض رودخانه کارون را طی کنند، برای جلوگیری از این کار در عملیات ثامن الائمه (شکستن حصر آبادان) طرح به آتش کشیدن رودخانه کارون توسط شهید مرتضی تیموری به اجرا درآمد!

🌸 برای این کار از پالایشگاه اهواز درخواست مقدار زیادی نفت سیاه شد. برادران پرتلاش در پالایشگاه اهواز، با ترمیم کردن خطوط لوله نفت که در امتداد جاده اهواز - آبادان بود، نفت سیاه را به منطقه محمدیه رساندند. پس از محاسبه سرعت آب و سرعت نفت سیاه روی آب و دیگر اقداماتی که در جهت اجرا کردن این طرح می‌بایست انجام شود. برادران گروه تخریب، بمب‌های ساعتی را روی تیوپ‌هایی نصب کردند و روی آب انداختند. بمب‌های ساعتی به گونه‌ای تنظیم شده بود که در رأس ساعت ۱۲ شب عمل کنند. در رأس ساعت مقرر، بمب‌ها عمل کرده و رودخانه به آتش کشیده شد.

🌸 این طرح از چند حائز اهمیت بود. یکی این‌که از فرار عراقی‌ها به آن طرف رودخانه جلوگیری می‌کرد، دیگر این‌که دست نیروهای عراقی، از عقبه خود قطع می‌شد و از طرف دیگر این کار موجب شد تا نیروهای خودی روحیه بگیرند و با این عمل و انهدام پل مارد توسط شهید تیموری، ارتباط نیروهای دشمن با یکدیگر قطع شد و تمام آنها در محاصره افتاده و کشته یا اسیر شدند.

🌸 خاطره ای به یاد سردار شهید مرتضی تیموری از فرماندهان واحد تخریب جنوب و لشکر امام حسین (ع) که در عملیات فتح المبین در منطقه عین‌خوش به شهادت رسید....راوی: رزمنده دلاور مرتضی علیجانی از جمله تخریب‌چیان

#مردی_از_جنس_بلور

🌸 تو جبهه قسمت تعمیرگاه کار می‌کردم. چون هوای جنوب خیلی گرم بود صبح زود تا ظهر کار می‌کردیم ظهر هم می‌رفتیم استراحت. یه روز ظهر تو هوای گرم یه بسیجی جوانی اومد گفت: اخوی خدا خیرت بده ما عملیات داریم ماشین ما رو درست کن برم. گفتم: مرد حسابی الان ظهره خسته‌ام برو فردا صبح بیا. با آرامش گفتم: اخوی ما عملیات داریم از عملیات می‌مونیم. منم صدامو تند کردم گفتم: برادر من از صبح دارم کار می‌کنم خسته‌ام نمیتونم خودم یه ماهه لباس دارم هنوز وقت نکردم بشورم. گفتم:...

🌸 گفتم: بیا یه کاری کنیم. من لباسای شمارو بشورم شما هم ماشین منو درست کن. منم برا رو کم کنی رفتم هر چی لباس بود مال بچه‌ها رو هم برداشتم گذاشتم جلو تانکر گفتم بیا بشور. ایشون هم آرام، با دقت لباسارو می‌شست. منم برا این‌که لباسارو تموم کنه کار تعمیر رو لفت دادم. بعد تموم شدن لباسا اومد گفتم: اخوی ماشین ما درست شد؟ ماشین رو تحویل دادم داشت از محوطه خارج می‌شد که با مسؤل‌مون برخورد کرد بعد پیاده شد و روبوسی کردن و همدیگه رو بغل کردن.

🌸 اومدم داخل سنگر به بچه‌ها گفتم: این آقا از فامیلای حاجی هست، حاجی بفهمه پوستمونو می‌کنه. حاجی اومد داخل، سفره رو انداختیم داشتیم غذا

می خوردیم، حاجی فهمید که داریم به چیزی رو پنهان می‌کنیم پرسید: چی شده؟
گفتم: حاجی اون‌ی که الان اومده فامیلتون بودن؟ حاجی گفت: چطور نشناختین؟
ایشون مهدی باکری فرمانده لشکر بودن.... راوی که این خاطره رو تعریف می‌کرد
بغض می‌کنه و اشکش جاری می‌شه. نمی‌دانم یا از کارش پشیمانانه یا شاید هم
دلش برا اون روزا تنگ شده. 🌹 خاطره ای به یاد فرمانده جاویدالاکثر شهید مهندس
مهدی باکری-راوی: آقای رضا رضانی- کتاب "خدا حافظ سردار"

#هم‌آغوشی-با-یار....

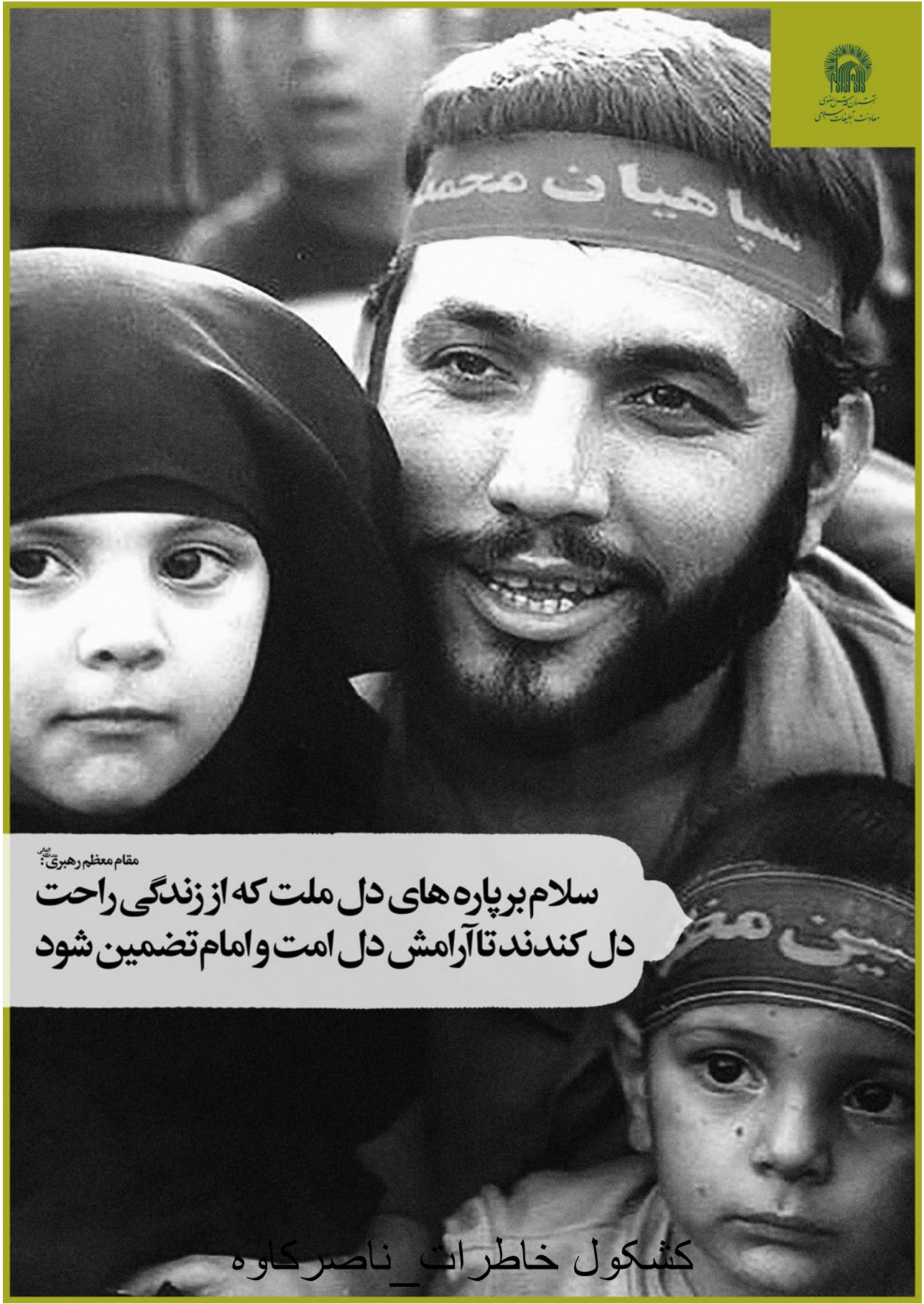
🌸 صبح روز پنجم اردیبهشت بود. محمد پس از سرکشی به نیروها به داخل سنگر
آمد. ساعت حدود هفت و نیم صبح بود. روز دوم حضور ما روی ارتفاعات بود. محمد
کنار ورودی سنگر نشست. بیدار بودم و با او صحبت می‌کردم. در مورد آرایش نیروها
و امکان پاتک عراقی‌ها صحبت کردیم. سنگر ما کوچک بود پنج نفری کنار هم بودیم
که یک دفعه با صدای انفجار سنگر خراب شد! خودم را به سختی از میان آوار بیرون
کشیدم برادر [مجید] خدمت‌کن همان لحظه شهید شده بود. اما بقیه به شدت
مجروح بودند. وقتی گرد و غبار خوابید، دیدم توری به همان حالت که نشسته بود
مجروح شده. سریع به سراغ او رفتم. مش رجبعلی مسؤل تدارکات دنبال دوربین
بود! می‌گفت باید عکس بگیرم. بین محمد چه لبخند قشنگی دارد. محمد را از

سنگر بیرون آوردیم. دستم را به زیر پهلوی او بردم. شکاف عمیقی در پهلوی چپ او بود. بازوی راست او هم غرق خون بود. تعجب کردم چطور خمپاره از بالا خورده و این طور از دو طرف بدن زخم ایجاد کرده!

لب‌های محمد هنوز تکان می‌خورد. گوشم را جلو آوردم اما نفهمیدم چه می‌گوید. محمد را سریع به پایین منتقل کردیم. سوار آمبولانس کردیم و برگشتیم هنوز چند دقیقه‌ای نگذشت که پشت بی‌سیم اعلام کردند:...

🌸 اعلام کردند: برادر تورجی زاده رفت پیش حاج حسین! این خبر کوتاه حکایت از شهادت محمد داشت. ما مدت کوتاهی روی ارتفاعات بودیم بعد هم برای تشییع محمد برگشتیم. فراموش نمی‌کنم حال و هوای اردوگاه مثل زمانی بود که حاج حسین (خرازی) شهید شده بود. تا چند روز در اردوگاه فقط نوارهای مداحی و مناجات‌های محمد را پخش می‌کردند.

خیلی ناراحت بودم تا این‌که یک شب محمد را در خواب دیدم. خوشحال بود و با نشاط لباس فرم سپاه بر تنش بود چهره‌اش خیلی نورانی‌تر شده بود. یاد مداحی‌های او افتادم پرسیدم: محمد این همه در دنیا از آقا خواندی توانستی او را ببینی؟ محمد درحالی‌که می‌خندید گفت: من حتی آقا امام زمان (عج) را در آغوش گرفتم! راوی: شهید معزز محمود اسدی



مقام معظم رهبری:

سلام بر پاره‌های دل ملت که از زندگی راحت
دل کردند تا آرامش دل امت و امام تضمین شود

کشکول خاطرات_ ناصر کاوه

نمی گذاشت - حرف - آقا - شهید - بشه!!

🌸 دوستش می گفت: حضرت آقا که فرمودند تولید ملی، فردا محمدحسین گوشیشو عوض کرد و یه گوشی ایرانی گرفت. محمدحسین عادت داشت موقع سینه زنی پیراهنش رو در بیاره شور می گرفت تو هیئت، می گفت برا امام حسین کم نذارین. حضرت آقا که فرمودند شعور حسینی؛ محمد حسین دیگه این کار رو نکرد. روز عید که بچه ها چراغارو خاموش کردن تا روضه بخونن چراغ رو روشن کرد و گفت: حضرت آقا گفتن با شادی اهل بیت شاد باشید با ناراحتیشون ناراحت. کی گفته ما دیوونه حسینیم؟! کاملاً هم آدمای عاقل با شعوری هستیم. عاقلانه عاشق حسینیم. به قول خودش نمی داشت حرف آقا شهید بشه. بلافاصله اطاعت می کرد. توی جلسات مبنای حرفاش فرمایشات حضرت آقا بود، رو کار تشکیلاتی حساس بود پای کار بود، هدف رو در نظر می گرفت و طرح می ریخت و ولایت پذیری اعضاء برایش اولویت داشت....

رعب - و - وحشت؟

🌸 در عملیات فاو، لشکر ۷۷ در شرق بصره عملیات ایذایی داشت. برای این که توجه نیروهای عراقی را از بچه هایی که در فاو عملیات می کردند پرت کنند. اخبار اعلام کرد که؛ رزمندگان لشکر ۷۷ پیروز خراسان کماکان به پیش می تازند. ما خیلی تعجب

کردیم وقتی این خبر را از صدا و سیما شنیدیم. چون هیچ وقت اسم یگان‌ها برده نمی‌شد، ولی آن‌جا اعلام شد لشکر ۷۷ خراسان. تا آن موقع این نوع خبر از صدا و سیما نشنیده بودیم. بعد از چند روز شهید صیاد شیرازی به منطقه آمد و گفت با آن اعلامی که از رادیو کردیم، دو لشکر سنگین عراق که داشتند می‌رفتند فو برای پاتک عملیات، از دریاچه ماهیگیری برگشتند.

🌸 رعب و وحشتی که نیروهای عراقی از لشکر ۷۷ در طول سال‌های دفاع مقدس داشتند به شکلی بود که به همان میزانی که از توان نظامی لشکر ۷۷ استفاده می‌شد از اعتبار و ابهتش هم استفاده می‌شد. این به دلیل این بود که اولین ضربه مهلک و بزرگی که نیروهای صدام خوردند در عملیات ثامن‌الائمه و از لشکر ۷۷ بود. بعد از این‌که خرمشهر سقوط کرد، صدام تصمیم گرفت محاصره آبادان را کامل کند. آن‌جا فرماندهان نظامی به این نتیجه رسیدند برای این‌که از تلفات پیشگیری کنند آبادان را واگذار و عقب نشینی کنند. اما امام (ره) فرمودند: حصر آبادان باید شکسته شود. این تکلیف همه رزمنده‌ها را مشخص کرد.

🌸 از آن به بعد بچه‌ها ضمن این‌که یک دستور نظامی را اجرا می‌کردند؛ حس می‌کردند یک تکلیف شرعی را هم انجام می‌دهند. چون امام (ره) به عنوان یک مرجع دینی این دستور را داده بودند. به این منظور طراحی عملیات به لشکر ۷۷

سپرده شد و عملیات در ۵ مهر سال ۶۰ انجام شد. حدود ۳ هزار اسیر در این عملیات گرفتیم که در تاریخ جنگ‌های دنیا کم‌سابقه بود طوری که لشکر اسرا از مقابل فرماندهی لشکر رژه رفتند. یعنی پذیرفتند شکست را هم در جبهه نظامی و هم در جبهه سیاسی. ترفندهایی که در این عملیات نتیجه داد به دلیل قدرت تبلیغات بود که خیلی وقت‌ها از قدرت نظامی مهلک‌تر و مؤثرتر است.

راوی: رزمنده دل‌آور سیدمهدی هاشمی (شاید خیلی‌ها ایشان را نشناسند، ولی آن‌ها که جنگ را به خاطر دارند صدای او را در برنامه «خراسان در جبهه» که در طول جنگ از صدای مرکز خراسان رضوی پخش می‌شد، شنیده‌اند. او همان کسی است که از هر مناطق جنگی و زیر آتش خمپاره و توپ گزارش می‌داد. همان کسی که بعد از هر عملیات پیام سلامتی رزمنده‌ها را در گزارش‌های رادیویی‌اش می‌گرفت و خانواده‌های آن‌ها را از نگرانی درمی‌آورد.)... منبع: سایت شهرآرا

#کتک_صلوات!

🌸 یک شب در آسایشگاه با رزمنده‌ها دور هم جمع و مشغول صحبت کردن بودیم که یک‌دفعه برق آسایشگاه قطع شد، بعد از یک ساعتی که دوباره برق وصل شد رزمنده‌ها با صدای بلند صلوات فرستادند. مأموران عراقی با شنیدن صدای بچه‌ها،

داخل آسایشگاه ریختند و گفتند: «کی صلوات فرستاد؟»، من به همراه یکی دیگه از رزمنده‌ها بلند شدیم گفتیم: «ما، ولی صلوات نفرستادیم که؟!»

🌸 مأمورای عراقی گفتند: «صلوات نفرستادید چی گفتید؟» من گفتم: «من بلند گفتم؛ اللهم سرده هوا، گرمه زمین» اون رزمنده دیگه هم گفت: «منم گفتم؛ الله به معنای گردنبد، دونه یک تومن»؛ مأموران عراقی که فهمیدند دستشون انداختیم شروع کردن ما دو نفر را به کتک زدن و از آن زمان به بعد از ناحیه چشم آسیب دیدم...راوی: جانباز و آزاده سرافراز سید محمود اعلائی

#شلوار_بیت‌المال....!

🌸 طی سه سالی که در جبهه بود، يك دست لباس بیشتر نگرفت. مرتب آن را می‌شست، وصله می‌کرد و می‌پوشید. به قول دوستانش: «علی را از دور، ما به لباس رنگ و رو رفته‌اش می‌شناختیم.» در سرمای سخت مریوان، برای این‌که بر نفس اماره خویش فائق آید، نه پوتین می‌پوشید نه پالتو، گاهی جوراب هم نمی‌پوشید. آخرین روزهایی که به خانه آمد، سر زانوی شلوار مندرسی که به پا داشت، پاره شده بود. شلوار را پس از خشك شدن به مادرش داد و گفت که سر زانوی آن را وصله کند. مادرش گفت که برود و يك شلوار نو بخرد یا از پادگان بگیرد. علی گفت: «مادر جان تو این را وصله کن، ان شاءالله من چند تا شلوار می‌خرم....»

🌸 وقتی وصله شلوار تمام شد علی آن را در دست گرفت و به مادر نشان داد و گفت: «این شلوار چه عیبی دارد؟» آن را اتو کرد و پوشید و گفت: یک شلوار هم از بیت‌المال کم شود، خودش یک شلوار است... 🌸 خاطره شهید علیرضا ناهیدی

#حق_ندارید_بگویید....

🌸 حاج حسین قبل از عملیات والفجر ۸ در نخلستان کنار ارونند در حال توجیه نیروهای خطشکن بود. به آن‌ها تذکر می‌دهد در صورتی که در حین عملیات یگان‌های همجوار به هر دلیلی موفق به تصرف اهداف خود نشدند وظیفه دارید شما به جای آن‌ها عمل کنید و آن منطقه را تصرف کنید، ولی اگر این کار را کردید حق ندارید بگویید ما این منطقه را گرفته‌ایم چون اگر برای خدا این کار را کرده‌اید خدا دیده است و دیگر گفتن ندارد... 🌸 خاطره ای به یاد جانباز شهید فرمانده حاج حسین خرازی-منبع: سایت خبرآنلاین

#ایستاده_شهید_شد!

🌸 چهره خاصی داشت و من علتشو بعدها فهمیدم. قد بلندی داشت و چهارشانه بود، با محاسن بلندی که داشت خیلی به دل می‌نشست. همیشه آخرای نماز برای بچه‌ها شور می‌خوند و ما سینه می‌زدیم. مهدی با یک شور خاصی می‌خوند؛ شه با

وفا ابوالفضل. خیلی قشنگ می خوند و ما را دیوونه می کرد. که من بعدها فهمیدم چون چهره او شباهت خاصی به حضرت ابوالفضل داشت به خاطر همین شباهتش، وقتی برای ما می خوند ما را بیشتر به شور می آورد.

🌸 توی عملیات ها هم وقتی به چهره او نگاه می کردیم روحیه ما چند برابر می شد. این اواخر مهدی با همان پای قطع شده باز هم به جبهه می اومد. همیشه می گفت: آدم نباید در مقابل این دشمن خوابیده شهید بشه. دوست داشت ایستاده شهید بشه!! بعدها هم شنیدم وقتی که ترکش خورده بود خودش رو گیر داده بود به سیم خاردارهای ارتفاعات کانی مانگا، می دونست که قرار شهید بشه، شنیدم که دستاشو پیچیده بود دور سیم خاردارها تا نیافته، و ایستاده شهید شد.... 🌸 خاطره ای به یاد جانباز شهید فرمانده مهدی خندان

#بصیرت_ناب

🌸 به او پیشنهاد شده بود که جزء چهار مردی باشد که در توسعه صنایع نظامی آمریکا یعنی صنایع موشک های دوربرد و تکنولوژی ساخت هواپیمای فانتوم همکاری کند. او به دوستانش توصیه می کرد که وارد این گروه نشوند و می گفت این سلاح هایی که ما تولید می کنیم آمریکا در اختیار اسرائیل می گذارد و اسرائیل با آن مردم فلسطین، مصر، لبنان و عموم مسلمانان را هدف قرار می دهد. لذا به این


شکل ما می‌خواهیم عملی بر ضد خدا انجام دهیم و من نمی‌خواهم در این گروه شرکت کنم... 🌹 خاطره ای به یاد فرمانده شهید دکتر مصطفی چمران - راوی:

مهندس مهدی چمران


#آخرین_عکس_آخرین_وضعیت!!

🌸 موقع عقب‌نشینی، موقعیت نیروها عوض شده بود، از راه دیگری آمدند. تو را توی آن خاکریز بین کانال ماهی و جاده بصره گم کردند. خیلی از جنازه‌ها جا ماندند. بچه‌ها توی مسیر برگشت گریه می‌کردند. یکی از بچه‌ها توی راه گفت «مهدی بخشی هم جا موند. ترکش خورده بود، لای پتو پیچیده بودن و پشت دژ گذاشته بودنش.» نادعلی، عکاس و مسئول تبلیغات گردان، از سمتی عقب می‌آمد که تو افتاده بودی. ظهر به تو رسید، بدنت را بلند کرد، هنوز سرد نشده بود. به خاکریز تکیه‌ات داد، دوربینش را آماده کرد و عکس را گرفت تا معلوم شود آخرین وضعیتی که داشتی چطور بوده. آن قدر آتش زیاد بود که خودش را هم به زحمت عقب می‌کشیدند. در مسیر از چند شهید دیگر هم عکس گرفت. گویا بعد از این که تو را می‌گذارند سینه خاکریز، یک ترکش....

🌸 یک ترکش دیگر می‌خورد پشت سرت. هنوز کسی نمی‌دانست شهید شده‌ای. بعد از عقب‌نشینی، نیروها را جمع کردند و بردند کارون. دنبال تو می‌گشتند. کسی

خبر درستی نداشت. هنوز معلوم نبود کی شهید شده و کی مجروح. حرف‌ها زیاد مطمئن نبود. یکی می‌گفت: «من دیدمش. سالمه.» یکی دیگر می‌گفت: «شهید شده.» آن یکی هم می‌گفت: «وقتی دیدمش مجروح شده بود.» جنازه‌ای از تو نیامد، نمی‌دانستم شهادتت را باور کنم. آن قدر آتش دشمن سنگین بود که جنازه‌ی خیلی‌های دیگر هم نیامد مثل علی لشکری، محمود صانعی، ادریس سلیمانی، سلطانی و... موقع عقب نشینی، توی دشتی که از دو سه طرف گلوله و ترکش می‌ریخت، همین که می‌توانستند خودشان را نجات بدهند، معجزه بود.  پیکر شهید «مهدی بخشی» بعد از ۱۰ سال چشم‌انتظاری به وطن بازگشت.... شهید معزز فرمانده مهدی بخشی-راوی: مادرگرامی شهید بخشی-  کتاب "دیدار جان"

#واحد_الموت...!

 پس از انتقالِ تنِ مجروح ما از شهر الانبار به استخبارات بغداد، ما را در سوله‌ای رها کردند. من نیمه بی‌هوش بودم و گاهی از هوش می‌رفتم و باز از دهانم خون به بیرون می‌زد که بچه‌ها در سوله را می‌زدند و فریاد می‌زدند: واحد الموت، واحد الموت. در این لحظات، به ظاهر یکی از پزشکان شیعه عراقی وارد شده و به بالای سر من آمده بود و پس از معاینه گفته بود: این قدر نگویید واحد الموت، او زنده است و اگر به بهانه درمان در بیمارستان او را به بیرون انتقال دادن، معلوم نیست که هم

وطن تان زنده بماند. آن پزشک پس از مداوای من از سالن خارج شده و مخفیانه بدون این که سایر نیروهای عراقی بفهمند، هر روز یک شیشه شیر داخل کیفش می گذاشت و می آورد. او این شیر را کم کم به من می داد تا حالم کمی بهتر شود...
راوی: آزاده سرافراز علی ابو ترابی* روشن علی بیه لویی از شهر داران، روستای خمسه لو- کتاب "زیرکانه کمی تا قسمتی تبسم"

#لحظاتی_با_خردل_زرد_و_سیاه....

🌸 گردان فجر بهبهان در دی ماه سال ۱۳۶۵ آماده انجام عملیات بزرگ کربلای ۵ در منطقه شلمچه شد. پس از ورود نیروها به منطقه موردنظر و استقرار در مواضع مشخص شده، داوود دانایی طبق روال همیشه به سرکشی روزانه اقدام می کرد. صبح روز بیستم بهمن ماه ناگهان هواپیماهای عراقی در منطقه حاضر شده و شروع به بمباران می کنند. صدای انفجاری شنیده نمی شود، بوهای مشکوکی به مشام می رسد. داوود فریاد می زند: «شیمیایی»، «شیمیایی»....

🌸 همه ماسک زدند، داوود ناگهان به یک بسیجی برمی خورد که ماسک ندارد و سر در گم است. او فوراً ماسک خود را به آن رزمنده می دهد. داوود با چفیه ای که به صورتش بسته بود به بازدید از نیروها ادامه می دهد و در این میان او تنها محافظ خود - چفیه اش - را هم به دیگری می دهد. لحظاتی بعد او....

🌸 لحظاتی بعد او.... دیگر توان راه رفتن ندارد... چالاک نیست.... نفس کشیدن
برایش سخت می‌شود.... خود را کنترل می‌کند که به زمین نیفتد ولی.... داوود به
زمین می‌افتد.... زمین او را در آغوش خود می‌گیرد.... خدایا داوود افتاد.... حمزه
بسیجیان بهبهان افتاد.... هنوز نفس می‌کشد اما خردل زرد و سیاه کار خود را کرده
بود. همان مواد شیمیایی ساخت کشورهای به اصطلاح طرفدار حقوق بشر و
دموکراسی، کار خود را کرده بود و داوود به دیدار حق می‌شتابد. همان راه و همان
جایی که برایش لحظه شماری می‌کرد. 🌸 خاطره ای به یاد شهید داوود دانایی
#گل_خنده_آقا....

🌸 سال ۱۳۸۲ اردوی علویون در اصفهان برگزار شد. رهبر انقلاب از نیروهای
اصفهان دیدن کردند. به بنده که رسیدند شروع کردم از عملیات کربلای ۳ و فتح
اسکله الامیه گزارش دادن. در بین گزارش آقا فرمودند: حتما برای غلبه بر ترس و
مخفی ماندن از دیدن دشمن آیه «وجعلنا» هم می‌خوانده‌اید؟ با لهجه اصفهانی
گفتم: بله آن قدر دلهره داشتیم آیه وجعلنا که هیچ کل قران و مفاتیح الجنان را از
حفظ می‌خواندیم. این جا بود که آقا و همراهان شروع کردند به خندیدن....

راوی: رزمنده دلاور قدرعلی صرامی_منبع: سایت خبرگزاری ایرنا

#تعدادمان_کم_بود_و_ایمانمان_زیاد!!

🌸 عملیات بیت المقدس ۷ در منطقه شلمچه صورت گرفت. هوای بسیار گرم و سوزان خرداد ماه خوزستان واقعاً شرایط را سخت کرده بود. امکانات دفاعی ما به اندازه نیروهای بعثی عراق نبود اما ایمان و اعتقاد بسیار راسخ رزمنده‌ها باعث می‌شد تا در مقابل دشمن تا دندان مسلح دفاع جانانه کنیم.

🌸 یک شب حدود ساعت ۱۲ روی خاکریز بودم که صدای جرجر چرخ تانک‌ها به گوش رسید. رفتم داخل سنگرها و رزمنده‌ها را صدا زدم. همه آماده شدند. اما تانک‌ها به جلو حرکت می‌کردند و نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند. در همین حین فرمانده دستور آتش داد. با چشمانم دیدم تانک‌ها یکی پس از دیگری توسط رزمندگان زده می‌شدند و در آتش می‌سوختند. در این حین یک بسیجی نوجوان مشهدی به نام شهید کوهکن در حال زدن خاکریز بود و بدون توجه به حجم آتش دشمن داشت خاکریز می‌زد. ذره‌ای ترس در دل بچه‌ها نبود، همچنان مقاومت می‌کردند و تعدادی از بچه‌ها به شهادت رسیدند و تعدادی دیگر مجروح شدند. تشنگی هم بر بچه‌ها غلبه کرده بود. اگر چه به دستور فرماندهی عقب نشینی کردیم، ولی مقاومت رزمندگان مثال‌زدنی بود. تعداد ما کم بود اما ایمان بچه‌ها زیاد 🌸

یاد شهید معزز شهید کوهکن - راوی: جانباز سرافراز علی اکبر سعادت‌نژاد

#شهیدی_که_اسیر_بعثی_شیفته_او_شده_بود!!

🌸 آخرهای حمله بود که یک اسیر عراقی که خود را دکتر معرفی کرده بود به نیروهای ما روی آورده بود و برادران او را به برادر سردار طغرایی سپردند و در چند وقتی که گذشته بود این اسیر عراقی آن قدر به برادر علیرضا دلبسته بود که وقتی می خواستند او را از شهید طغرایی جدا کنند، جدا نمی شد و گفت:

من می خواهم با این باشم، البته با حرکاتش این طور نشان می داد و کمی هم فارسی می گفت. خلاصه این اسیر که یک....

🌸 که یک دکتر ترسو بود که وقتی صدای تیر و خمپاره می آمد خود را به این طرف و آن طرف پرت می کرد و برادر علیرضا او را فهماند که چرا این قدر می ترسی، بلند شو برویم او را به بغل می فشرد.

این نشانه بزرگی از شهامت و اخلاق بود که در جبهه جنگ آن هم با یک اسیر داشت و نشانه بزرگ دیگرش را که همه یعنی آن کسانی که او را می شناسند و می دانند که او چقدر با ملایمت سخن می گفت و چقدر خوشرو بود 🌸 خاطره ای به یاد سردار شهید علیرضا طغرایی

راوی: رزمنده دلور احمد تقی نژاد

#انتهای_اسارت....

🌸 ابتدای اسارت مرا را به استخبارات برده بودند تا تخلیه اطلاعاتی کنند. درحالی که زخمی و خونین بودم مرا به سلول انفرادی انداختند. از صدای اذانی که در فضای بیرون از زندان پخش می شد متوجه شدم در شهری شیعه نشین هستم به حضرت موسی بن جعفر (ع) متوسل شده و گفتم از شما خدمت حضرت زهرا (س) شکایت می کنم، که ناگهان در حالتی شبیه خواب و بیداری دیدم در سلول باز شد....

🌸 در سلول باز شد، سه آقای جلیل القدر وارد شدند درحالی که من صورت آن ها را کامل نمی دیدم از وضعیت خود برای آن ها گفتم و این که به خاطر خونی بودن لباس و بدنم نجس هستم و نمی توانم نماز بخوانم، این که کی آزاد می شوم و خانواده ام در چه وضعیتی هستند....

آن بزرگواران فرمودند: وضعیت شما خوب می شود و در روز تولد من آزاد می شوید. نگران خانواده خود هم نباشید آن ها را به خدا بسپارید. بعد از این دیدم در را باز کردند زخم پای مرا بستند و شلنگ آب گرم دادند تا خودم را تطهیر کنم که به دنبال آن آمدم سلول و نمازم را خواندم. بعدها در سالروز ولادت حضرت موسی بن جعفر (ع) آزاد شدم و یاد آن خوابی که در زندان دیده بودم، افتادم....

راوی: آزاده شهید معزز محمد خمایی

#شرط_شهید_ماندن!

🌸 مجروح شده و توی بیمارستان بستری بودم. حاج ابراهیم همت اومد به عیادت، پیشونی‌ام رو بوسید و گفت: از این‌که چند نفر از هم‌زمانت شهید شده‌اند تو هنوز زنده‌ای ناراحت نباش، خیالت راحت باشه که تو هم شهید زنده‌ای. گفتم: حاجی می‌خوای دلداریم بدی؟ من کجا و شهدا کجا؟ حاج همت گفت: تو شهید زنده‌ای، ولی به شرط این‌که بعد از خوب شدن، راه شهدا رو ادامه بدی، دنباله رو اونا باشی.... 🌸 خاطره ای به یاد سردار خیبر شهید حاج محمد ابراهیم همت_راوی:
جانباز سرافراز سردار عباس برقی_ 📺 "سررسید یاران ناب ۱۳۸۹"

#نامه_نخ_سوزن_صلوات

یک‌بار سربازی نزد من آمد و گفت: حاجی لباسم پاره شده و لباس دیگری ندارم که بپوشم. رفتم و بین هدایایی که بچه‌های دبستانی برای رزمندگان فرستاده بودند را گشتم.... در میان نامه‌ها یک سوزن و مقداری نخ پیدا کردم که همراه با یک یادداشت بود؛ نامه را دختر بچه‌ای هشت_نه ساله فرستاده بود؛ با خط خودش نوشته بود: رزمنده عزیز، من ارادت خاصی به رزمندگان دارم؛ امیدوارم دشمن را شکست بدهی؛ برایت سوزن نخ فرستادم تا اگر لباست پاره شد آن را بدوزی و یک صلوات بفرستی." گریه‌ام گرفت و سوزن و نخ را به آن سرباز دادم؛ او هم لباسش را دوخت

و صلواتی فرستاد و به طرف سنگرش به راه افتاد. راوی: سید حسین علیخوانی (یکی از همان پیرمردهای باصفای ایستگاه صلواتی)

🌸 #تق تق تق-این-صدای...!!

یکی- دو شب قبل از عملیات بود. حاج قاسم نیروهای عمل کننده و گردان‌های عملیاتی را برای آخرین وداع جمع کرده بود؛ این آخرین اجتماع پیش از عملیات بود که تمام لشکر یک جا دور هم جمع می‌شد. فکر کردن به این موضوع که تا چند روز دیگر خیلی از این جوان‌های پاک و با صفا به ابدیت می‌پیوندند و دیدار ما با آن‌ها به قیامت می‌افتد حالم را دگرگون می‌کرد. صدای حاج قاسم من را به خود آورد: - «اعرالله جمعتمک...» کاسه سر را بخدا عاریه کن، دندان‌ها را به هم بفشار و اگر کوه‌ها از جای کنده شوند تو ثابت و استوار باش، دندان‌ها را بر هم بفشار، کاسه سرت را به خدا عاریت ده، پای بر زمین می‌خکوب کن، به....

🌸 به صفوف پایانی دشمن بنگر، از فراوانی دشمن چشم پوش و بدان که پیروزی از سوی خدای سبحان است. اقتدار و اطمینانی که در صدای حاج قاسم بود مو به تنم سیخ کرد. عملیات حتمی بود و حالا وقت دل کندن از دنیا و مافیها بود. آن شب فصل مشترک بچه‌های لشکر ۴۱ ثارالله، واژه‌ای بود به نام «اشک». آن شب یک چیز را خیلی خوب فهمیدم و آن تأثیر اشک در دل کندن از دنیا بود. اشک خیلی خوب دل

را پاک و جان را سبک می‌کند. مثل یک شمشیر تیز و برنده است که همه بندهای
تعلق را می‌برد و آدم را آماده پریدن می‌کند. بعد از جلسه طبق برنامه با حاج قاسم
رفتیم برای سرکشی به مانور غواص‌ها در رودخانه بهمنشیر.

🌸 حدود ساعت ۱۱ بود که رسیدیم کنار بهمنشیر. حاج احمد امینی و بچه‌های
غواص تا ماشین فرماندهی را دیدند آمدند طرف ماشین. حاج قاسم در حلقه
بچه‌های غواص از ماشین پیاده شد. طبق معمول همیشه، آغوش باز بود و لبخند؛
چیزهایی که هیچ وقت توی جبهه تکراری نمی‌شد. در طول راه حاج احمد از مانور
بچه‌های غواص گزارش دقیقی به حاج قاسم داد و حاج قاسم از میزان انحراف
بچه‌ها تا اهداف سؤال کرد. حاج احمد گفت: هنوز از ۲۰۰ متر پایین‌تر نیامده‌ایم. حاج
قاسم با نگرانی گفت: این خیلی زیاده. تازه این آب (بهمنشیر) تقریباً ساکنه، اگه بریم
تو ارونند چقدر اختلاف پیدا می‌شه...!

🌸 با خودم گفتم: اگه انحراف تو بهمنشیر ۲۰۰ متره، توی ارونند می‌ره بالای ۲
کیلومتر. خدایا خودت کمک کن! حاج قاسم رفت ایستاد روی یک بلندی و بچه‌های
غواص مانور شبانه را شروع کردند. حاج احمد امینی جلوی ستون و بقیه پشت
سرش. غواص‌ها با آن لباس‌های سیاه در دل آن شب تاریک هیبت خاصی پیدا کرده
بودند. باخودم زمزمه کردم: سربازان خدا با لباس‌های سیاه در دل شب تاریک.

ساحلی ناپیدا و عاقبتی نامعلوم و یک رودخانه پر از امید، پر از ایمان، پر از رفاقت، پر از برادری.... دیگر چه می‌خواهی، هر چه هست این جاست. عاقبت هر چه می‌خواهد باشد. سر غواص‌ها عین توپ‌های....

🌸 سر غواص‌ها عین توپ‌های سیاهی در تاریکی روی آب می‌غلتید و جلو می‌رفت. ۵۰ متر که دور شدند در تاریکی ناپدید شدند. حدود ۳۰ دقیقه بعد نور چراغ قوه از آن طرف بهم‌نشیرا دیدیم. بچه‌ها رسیده بودند آن طرف رودخانه، زمان بندی تقریباً درست بود. حاج احمد آمد پشت بی‌سیم حاج قاسم: حاجی رسیدیم. - سر جاتون رسیدین؟ هدف رو زدین؟ - نه حاجی، فکر کنم بازم حدود ۵۰ متر اختلاف داریم. - بیاید از آن طرف صحبت کنیم. نیم ساعت طول کشید تا گردان غواص برگشت. هوا سوز بدی داشت. می‌زد به مغز استخوان. ما با این‌که کاپشن به تن داشتیم، کم مانده بود که منجمد شویم. غواص‌ها که از آب بیرون می‌آمدند می‌دویدند کنار کپه‌های آتش، صدای تق تق تمام ساحل را پر کرده بود. - تق تق تق تق تق تق تق

🌸 این صدای دندان‌های غواص‌ها بود که از شدت سرما بی‌اختیار به هم می‌خورد. از خودم احساس شرم کردم. این کار هر شب غواص‌ها بود. حدود شش ماه بود که هر شب در حال انجام این تمرین بودند و هر شب انحراف‌ها و اشتباهات شب قبل را در مانور جدید اصلاح می‌کردند. حاج قاسم کلافه بود. از نوع سوالاتش از حاج

احمد می‌شد فهمید که دو دل شده است. اختلاف ۵۰ متر، آن هم یک شب مانده به عملیات عدد کمی نبود. حاج قاسم رو به حاج احمد گفت: یکبار دیگر برید و برگردید. حاج احمد با آن قیافه معصوم اما جدی‌اش گفت: حاجی بچه‌ها خسته‌ان، چون ندارن.... هوا رو ببین.... سوزش آدم رو می‌کشه.

🌸 حاج قاسم حالت فرماندهان را به خود گرفت و دستور داد: نه من این جوری قانع نمی‌شم.... یکبار دیگه برید.... اختلاف توی بیرون آمدنتان از آب خیلی زیاده، باید اصلاح بشه! حاج احمد که لحن جدی حاج قاسم را دید، گفت: ببین حاجی، اگه ده بار دیگه هم بگید بچه‌ها می‌زنند به آب، ولی من تا ساعت سه می‌تونم اینارو نگه دارم. اینا سحربرا خودشون برنامه دارن. همه پخش می‌شن توی نخلستان و می‌رن در خونه خدا. سحرها مال خودشونه، مانور فقط تا ساعت سه.. قبوله؟ حاج قاسم قبول کرد. بغض گلویم را می‌فشرد. ترکیب سوز سرما، مسیر ۲۰۰ متری غواصی در آب سرد بهمنشیر، سحرهای اختصاصی و خلوت‌های داغ بچه‌ها با خدا ذهنم را به هم ریخته بود. با خود گفتم: آخه این بچه‌ها این همه توان رو از کجا می‌آرن؟ بچه‌ها دوباره زدند با آب؛ با همان روحیه.... ولی تا چندین متر صدای تق تق دندان‌هایشان را از توی رود می‌شنیدم. این صدا مثل شیشه خورده اعصابم را می‌خراشید. غواص‌ها رفتند و برگشتند، اما باز نتوانستند توی ساحل مورد نظر بیرون بیایند.

هنوز اختلاف بود؛ این یعنی کابوس. آن شب از سکوت‌ها و سوال‌های ریز و وسواسی حاج قاسم می‌شد فهمید که کاملاً نگران است، اما عملیات باید انجام می‌شد. ماه‌ها تلاش، تدارکات و برنامه ریزی باید به ثمر می‌نشست....راوی: رزمنده دلاور حمیدرضا فراهانی از فرماندهان شهید حاج قاسم سلیمانی

📖 کتاب "حاج قاسم سلام"

#به_عقب_که_برگشتیم....

🌸 یک روز برادرم رضا که از جبهه به زابل آمده بود تعریف می‌کرد وقتی به خط اعزام شدم به همراه یکی از دوستانم در یکی از سنگرها مستقر شدیم. دوستم به من گفت: «رضا بیا برویم با هم وضو بگیریم تا وقت نماز وضو داشته باشیم.» گفتم: «فعلاً خسته‌ام، بعد وضو می‌گیرم.» دوستم به من اصرار زیادی کرد. گفتم: «باشد.» به همراه او از سنگر بیرون آمدم، هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودیم که صدای انفجاری ما را به خود آورد. به عقب که برگشتیم هیچ اثری از سنگر ما باقی نمانده است...!! 🌸

خاطره ای به یاد شهید معزز رضا زمانی

راوی: خواهرگرامی شهید

امام خمینی:


ما مظلومیت خویش و ستم متجاوزان را
در جنگ ثابت نموده ایم.

صحیفه نور جلد ۲۱، ص ۹۴

کشکول خاطرات_ ناصر کاوه


#فرماندهی_که_راهنمای_آمبولانس_ها_شد!


🌸 در عملیات «والفجر ۸» حاج علی احمدی فرمانده گردان بهداری لشکر بود. او که به امام حسین (ع) علاقه ویژه‌ای داشت. همواره در سخنرانی‌های خود به ویژه در ایام محرم از قیام سیدالشهدا می‌گفت تا رزمندگان با ابعاد ناشناخته قیام عاشورا و هدف قیام امام حسین (ع) آشنا شوند. در جریان این عملیات قرار بود تعدادی از آمبولانس‌ها از جاده آسفالت به شهر «فاو» بروند ولی دشمن این جاده را زیر آتش خود داشت برای همین شرایط به گونه‌ای رقم خورد که تعدادی از رانندگان توانایی رانندگی در این شرایط را نداشتند به همین دلیل حاج علی احمدی تعدادی از رانندگان را جایگزین راننده‌هایی کرد که نمی‌توانستند در آن موقعیت حساس رانندگی کنند. احمدی برای آن‌که به راننده‌های جدید راه را نشان دهد خودش با پای پیاده در جلوی خودروهای آمبولانس می‌دوید. در جریان هدایت این آمبولانس‌ها ناگهان یکی از رانندگان که مسؤل خودرو اول ستون آمبولانس‌ها بود کنترل خودرو را از دست داد و کم مانده بود که حاج علی را زیر بگیرد. خوشبختانه حاجی توانست به موقع خود را کنار بکشد اما یکی از پاهایش به دلیل آن‌که زیر لاستیک مانده بود به شدت مجروح شد. گویا سرنوشت حاج علی احمدی در همین عملیات رقم خورده بود چرا که سرانجام به دلیل این مجروحیت، روز سیزدهم اسفند سال ۶۴ هنگامی که

هوایمای دشمن منطقه «فاو» را بمباران کرد او نتوانست به موقع موضع بگیرد و بر اثر اصابت ترکش به بدنش به شهادت رسید.  خاطره ای به یاد فرمانده معزز


شهید حاج علی احمدی

نفوذ_در_مقر_غیرقابل_نفوذ!!

 تو شنود شنیدیم عراقی‌ها میدان مین و موانع را گسترش دادن و مطمئن هستن غیرقابل نفوذ شده! صبح روز بعد در کمال خفت گردان زرهی عراق مقرش را تخلیه کرد و رفت عقب! شنیدم عباس شبانه از میدان مین گذشته و پرچم ایران را در مقر غیرقابل نفوذ عراقی‌ها برافراشته است!

 خاطره ای به یاد شهید معزز غلامعباس کرمی

غیبت_پشت_سر_فرمانده...!!

 توی عملیات فاو، یکی از بچه‌های غواص زخمی شده بود. مدام تماس می‌گرفت: شفיעی حالش خوبه؟ گفتیم: باید هم خوب باشه. حالا حالا کارش داریم. اصلاً گوشی رو بده به خودش. به بچه‌های امداد بی‌سیم می‌زد برونند بیاورندش عقب. می‌گفت: حتماً یکی از پیغام هاش را نشنیدم. از بی‌سیم‌چیش پرسیدم: چی می‌گفت؟ گفت: بابا! حسین آقا هم ما رو کشت با این غواصاش.

با غیظ نگاهش می‌کنم. می‌گویم: اخوی! به کارت برس. می‌گوید: مگه غیراینه؟
ما این‌جا داریم عرق می‌ریزیم تو این گرما؛ آقا فرمانده لشکر نشستن تو سنگر
فرماندهی، هی دستور می‌دن. تحمّل تمام می‌شود. داد می‌زنم: من خودم بldم
قایق برانم‌ها. گفته باشم، یه کم دیگه حرف بزنی، همین‌جا پرتت می‌کنم توی آب، با
همین یه دست تا اون‌ور ارونند شنا کنی!! اصلاً ببینم تو تا حالا حسین خرازی رو دیده
ای که پشت سرش لغز می‌خونی؟ می‌خندد. می‌خندد و می‌گوید: مگه تو دیده‌ای؟

باید اول خودش خط را می‌دید. می‌گفت: باید بدونم بچه‌های مردم رو کجا
می‌آرم. گفت: حالا شما برید من این‌جا نشسته‌ام، هواتونو دارم بدوین‌ها. پریدم
بیرون. دویدیم سمت خط. جای پایمان را می‌کوبیدند. برمی‌گشتیم. یکی افتاده بود
روی زمین. برش گرداند، صورتش را بوسید. گفت: بچه تهرونه‌ها، اومده بوده
شناسایی. دست انداخت زیرش، کولش کند. نمی‌توانست، به ما هم نمی‌گفت....

خاطره ای از شهید حاج حسین خرازی - راوی: امیرحسین فرشادنیا

#کمبود_کت_و_شلوار!

در مرداد و شهریور سال ۱۳۶۹ وقتی اسرای عراقی را آزاد کردیم، با کمبود کت و
شلوار روبرو شدیم؛ به گونه‌ای که مردم عادی کت و شلوار گیرشان نمی‌آمد. یکی از
مسئولان اسرای عراقی می‌گفت: پسریکی از صاحبان تولیدی کت و شلوار سرباز ما

بود. از هاکوپیان، جامکو، ناصر خسرو، استان‌های بزرگ و هر جایی که می‌شد، برای مبادله اسرای عراقی کت و شلوار جمع می‌کردیم.

🌸 در نظر بگیرید؛ تن اسرا کت و شلوار هاکوپیان بود، اما برخی‌هایشان بعد از مرز کت‌شان را درمی‌آوردند و به سمت ما پرت می‌کردند! همچنین به اسرای عراقی بسته‌هایی داده بودیم که یک جلد قرآن، گز، باقلوا و چیزهای دیگر داشت که آن‌ها را هم پرت می‌کردند تا به ما توهین کنند. برخی هم می‌گفتند ما می‌رویم و در عراق، جمهوری اسلامی درست می‌کنیم! راوی: آقای مرتضی سرهنگی، نویسنده، روزنامه‌نگار و پژوهشگر با سبک نوشتاری دفاع مقدس - منبع: سایت بصیرت

#دوست‌ترین_دشمن!

🌸 شب جمعه بود. با بچه‌های لشکر دور هم جمع شده بودیم و دعای کمیل می‌خواندیم. بین پیرانشهر و مهاباد یک سوله بزرگ مرغداری قرار داشت که تبدیل به محل اسکان موقت نیروهای لشکر ۱۷ علی ابن ابیطالب شده بود. مأموریت داشتیم در منطقه سردشت عملیاتی انجام بدهیم. در حال و هوای مراسم دعا بودیم که یکی وارد سوله شد و با ترس و هیجان داد زد. - دارن به طرفمون تیراندازی می‌کنن. همه‌های بین بچه‌ها افتاد. مراسم دعا بهم ریخت.

🌸 آقای صادقی، رئیس ستاد لشکر، بلند شد و بیرون دوید. من و بقیه فرماندهان، نیروهایمان را جمع کردیم و با سلاح‌هایی مثل دوشکا و کاتیوشا جلو رفتیم. طرف مقابل همچنان داشت تیراندازی می‌کرد. روی شانه خاکی جاده سنگر گرفتیم و جواب تیرهایشان را دادیم. آتش شدیدی بینمان در گرفت. با هر شلیک ما، بچه‌ها تکبیر می‌گفتند. جای تعجب بود که وقتی آن‌ها هم به سمت ما شلیک می‌کردند، صدای تکبیرشان بلند می‌شد. در همان بحبوحه، یک نفر داد زد. - اون جا رو نگاه کنید، اونام لباس فرم پوشیدن.

🌸 خیلی به هم نزدیک شده بودیم، زیر نور منورها دیدیمشان. لباس فرم ایرانی نشان بود. پرچم ایران را بالا بردیم و داد زدیم. - زنید، زنید برادرا، ما هم خودی هستیم. تیراندازی‌ها قطع شد. لب جاده که رسیدیم، همدیگر را شناختیم. آن‌ها از بچه‌های تیپ ویژه شهدا و نیروهای «محمود کاوه» بودند. فکر کرده بودند ما ضدانقلابیم که وارد منطقه شده‌ایم. یکدیگر را بغل کردیم و بوسیدیم. برایمان جالب بود که با آن حجم آتش، هیچ تلفات جانی نداشتیم....

راوی: رزمنده دلور احمد فتحی

منبع: پایگاه خبری

تحلیلی مشرق نیوز

الله اکبر

امام خمینی:

هر روز ما در جنگ برکتی داشته ایم
که در همه صحنه ها از آن بهره جسته ایم

صحیفه نور جلد ۲۱، ص ۹۴

کشکول خاطرات_ ناصر کاوه

#چند_سال_بعد....

🌸 در یکی از عملیات‌ها، فرمانده محوری که در آن حضور داشتیم، دچار مجروحیت شدیدی شده بود، مجروحیتی که برادر آن فرمانده از او قطع امید کرده بود، اما من با وجود سن کمی که داشتم، سریع به سراغش رفتم و تلاش کردم جلوی خونریزی شدید او را بگیرم. چند سال بعد در نمایشگاهی که برای دفاع مقدس ترتیب داده شده بود، او را دیدم که با عصایی در دست در حال عبور بود، به سراغش رفتم، مرا شناخت و گفت: "چطوری امدادگر؟! " حضور در جبهه، عشق می‌خواست، چرا که برای جبهه رفتن باید پای دل می‌داشت، رفتنت با خودت، اما برگشتنت با خدا بود...راوی:

مجید حسین‌زاده یکی از امدادگران بهداری لشکر ۱۴ امام حسین (ع)

#معجزه‌ی_بوی_حرم!

🌸 چندین سال پیش در محدوده‌ای بین کوشک و شلمچه کار می‌کردیم. هرچه گشتیم تا ۹ ماه شهید پیدا نشد. مدام تیم‌های جستجو به من فشار می‌آوردند که این‌جا شهید نیست و می‌گفتند که آقای باقرزاده شما ما را سرکار گذاشته‌اید. ولی من همچنان اصرار داشتم که در آن محدوده شهید وجود دارد و باید تفحص کرد. بعد از مدتی روحیه من هم ضعیف شد تا این‌که چند گروه از خانواده‌های شهدا با یک گروه تلویزیونی به پلائیو آمدند تا برنامه‌ای به نام «سرور سبز» را اجرا کنند.

🌸 در آن روز نیز ما یک پرچم از حرم امام رضا(ع) را از آستان مقدس رضوی گرفته بودیم تا بر روی گنبد حسینیه طلائیه نصب کنیم. همین که رایحه پرچم گنبد امام رئوف در فضا پیچید، پشت بی‌سیم به من اعلام کردند که ۸ شهید به ترتیب پیدا شده‌اند و به محض این‌که شهدا را آوردند من دستور دادم استخوان‌های این عزیزان را درون همین پارچه بپیچند؛ چرا که شهدا به واسطه بوی حرم امام رضا(ع) خود را به ما نشان داده بودند. راوی: سردار سید محمد باقرزاده، فرمانده کمیته جستجوی مفقودین ستاد کل نیروهای مسلح

#کوچک_بزرگ!

🌸 رضایت‌نامه را گذاشت جلوی مادرش. _ چه امضا بکنی، چه امضا نکنی، من می‌رم! اما اگه امضا نکنی، من خیالم راحت نیست. شاید هم جنازه‌ام پیدا نشه. در دل مادر آشوبی به پا شد. رضایت‌نامه را امضا کرد. پسر از شدت شوق سر به سر مادرش می‌گذاشت.

جنازه‌ام رو که آوردند، یه وقت خودت رو گم نکنی.

بیهوش نشی‌ها!! چادرت رو هم محکم بگیر!

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز یحیی شعاعی



آیت ۱.. حائری شیرازی

اگر همدیگر را دوست ندارید به جایی نمی رسید

اگر کسی، مومنی را به عنوان مومن در آغوش بگیرد یا با او دیدار کند، مثل این است که خدا را در عرش زیارت کرده است. چه حرف عجیبی است درباره ی انسان!! این معنای انسان شناسی است: «من زار آخاه المومن کمن زار... فی عرشه»؛ این تعریف انسان است. یعنی انسان موجودی است که می تواند دیدن او به معنای دیدن خدا باشد. اما شما می گوئید مگر می شود؟ همین «مگر می شود»، کار دستت می دهد! او گفته که می شود، تو می گویی «مگر می شود»؟ از این جهت در گذشته مومنین مسافرت می کردند برای زیارت برادر دینی شان، از شهری به شهر دیگر می رفتند که او را ببینند. اگر همدیگر را دوست ندارید به جایی نمی رسید. توصیه می کنم که همدیگر را دوست بدانید و این را به عنوان یک اصل برای خودتان قرار دهید. جدی بگیرید.

کشکول خاطرات_ ناصر کاوه